... شعر ...

... آب را ... ماند ... در لجوئی حباب را

... [illegible] ... نقاب را

... دیگر دارد خط هم ... [illegible] ... [illegible] ... را

ما دلا ... زنجیر زلفت هم ... [illegible] ... را

... دارد ... تیغ ... ستم ... [illegible] ... سیلاب را

... قبله دلهاست ... [illegible] ... ابروان ... محراب را

چون ... [illegible] ... گوهر سنگ از تیغ ... [illegible] ... تاب را

... [illegible] ... باران ... [illegible] ... آب را

... [illegible] ... کامی خویش

... [illegible] ... عالم اسباب را

... [illegible] ... نظر مرا ... [illegible] ...

بوی گل ... [illegible] ... ضعیف ... [illegible] ...

اشکی ز دیده ... [illegible] ... لب اثر مرا

هر وقت دست ... [illegible] ... دامن ... مرا

چون داغ اگر ... [illegible] ... مشکل ز دست ... دیگر مرا

... [illegible] ... سبز ... اشک ... خاری که ... میشکند در جگر مرا

[illegible] دامن [illegible]

تا در آب افتاده عکس [illegible] / نماسوده است [illegible]

بر بیاض دیده از عکس [illegible] / [illegible]

میکند در شام هجرت اثری / خاک از رشک تو بر سر آفتاب

دسته گل نعره ای آرد نسیم / تا برد از سینه ام بوی کباب

شب کلیم از دیده میبارد سرشک

روز از منزل برون میریزد آب

باده در دور غمت بس که نشد از اندیشه / غنچه را غیر سر بیهده مینا نیست

هیچ از این دیده خونبار که نشد [illegible] / حیف [illegible] گوهر مقصود [illegible] دریا نیست

سینه [illegible] عید با انگشت بهم / سوی [illegible] نور [illegible] نیست

لب [illegible] شود تا بمیش تر نکنم / تشنه [illegible] بلبل [illegible] بجز از صهبا

هوش [illegible] تا نگویند که مجنون [illegible] نیست

همه [illegible] کم [illegible] روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد غم ما دهر نرنجیم از او / زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

آخر دور فلک شد بکدورت خو کن / باده صاف مگر در خم این مینا نیست

یک یک وعده او را همه دیدیم کلیم

نیست یک وعده که شرمنده فردا نیست

[illegible]

[illegible] طالع کم [illegible] عکس [illegible] را

[illegible] داود را

بخت بکیفیت چیر عشم و کم [illegible] ... عاشق بی شکوه آتش بی دود را

ناکسان را جهان یاد رفیق ای نبود ... بر سر گردون نهد هم اختر مسعود را

بخت در هیچ کاری که غیر نخ آه من ... رشته گر قیمت دهد گوهر مقصود را

هر که بوی وفا بر سر دنیا نشست ... در ته دامن گرفت آتش بی عود را

نقد دو عالم کلیم بر سر هم ریخته

شوری بختم ربود زخم نمکسود را

بر سر خود میکنم ویران سرای دیده را ... بخت کی حاصل نشد اشک جهان گردیده را

کی توانی ترک کردن که باشم الفت ... طالع برگشته مژگان برگردیده را

دستگاه ناکجا شایسته درگاه اوست ... غیر زانو نیست ساقی سر شوریده را

گو محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده ... باده تندی که یکدار زخم ناسیده را

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی ... گرد پر خار تعلق دامن چیده را

در تراز وی صدف گنجد نگنجد از نشاط ... گوهر بهر کنم گر نکته سنجیده را

پرده را پنهان کنند دزد دلیران میر شب ... بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

تدبیر بخت بد مروت مانع است ... سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

در سر لیلی ...

بس غنیمت ... [illegible]

ترک سر کردم که از مردم نبینم دردسر ... [illegible] ...

گر سرم راست سودایی ... [illegible] ... بسیار ...

کار عالم گر همه از من باشد کلیم
تا ... هم اگر کاری یکی کس باشد چرا

کرد خیره بس که گردش دوران ما را — دیده کم می‌بیند او بیطاقتان ما را
بی‌نفس از جنبش خود است از ... شد حلقه — کم بها کرد تهی دستی دوران ما را
تشنه‌ایم کز سر چشمان مژه آورده بر بند — دهر بر خوان آبی ساخته مهمان ما را
در چمن دیده زنخدان ره خود میبوسم — تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را
عمر آخر شد و افتاده آدم نشدیم — گرچه زد دست قضا این همه سوهان ما را
ناصحان گر نتوانند گره از دل گشاید — ببرند رشته پا آن زلف پریشان ما را
خصمی زشت به آیینه چه نقصان دارد — چه غم از دشمنی مردم نادان ما را
چند که در غربت ما بر زند طعن ... — در ... گرد ... گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هرچند برد دل کلیم
باز دل میدهد آن عشوه پنهان ما را

ای به دوش تو ... دل و دین مرا — آن نه کم ... من است ... من را
کار دلم نیست جز گزیدن آن لب — گرچه به دندان کسی نکند ... نگین را

یک

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] می آید

[illegible] | [illegible] کار می آید

[illegible] ام که ضبط گریه کنم | ز دود زلف بچشم من آب می آید

[illegible] آن چشم مست [illegible] کرده | چو زاهدی که به بزم شراب می آید

[illegible] حسن [illegible] با تو [illegible] نشود | [illegible] آینه با آفتاب می آید

[illegible] نشسته ام [illegible] دو [illegible] | [illegible] سرشک [illegible] چشم سحاب می آید

[illegible] رخ جهان دیده را دگر [illegible] | چه فال عاقبت از این کتاب می آید

کدام [illegible] گل را [illegible] در آغوش | که از آن آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردنست کلیم

[illegible] قاصد [illegible] جواب می آید

ز بخت [illegible] که نگاهی به من افتد | بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

خود دیده [illegible] چنانم که پس از مرگ | در شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل تنگ ندارد بتو چون داغ ز لاله | داغ است [illegible] که بتو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از توبه پشیمان شود اما | هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای جیب [illegible] کنار دگران [illegible] | [illegible] از خار که در پیرهن افتد

... خوش لبانی

رنگ ... [illegible]

با رخت ... زیر ... [illegible] ... بلبل ...

رنگ ... سنگ ... [illegible] ... گردانم

وعده وصلت ... هم ... خسته [illegible] ... خسته را گوید [illegible]

در سر کوی تغافل نشستیم لیکن کلیم

که بود یاد هم نوای آشنایی برسد

کسی تا کی بساط موج دارایم در سفر باشد
درین ... چون باد دایم در به در باشد

بجز ... جستجوی نیست گر ... گمراهی
که کوران را عصا هم جستجوی راهبر باشد

ز بس بر خویشتن می‌بالد از شوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر ... تنگ‌تر باشد

دریغ و حسرت ایم کو شادمانی بیند روزی
که محفل شمع هر جا میروم در خطر باشد

کلیم از سر بدر کن آرزوی آه کردن را

مدام از اشک خونین موج خونت تا کمر باشد

آن کس که خوش بوز دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را
افسانها ... همه ناشکفته چیده بود

بی روی تو ز دیدن گل چشم حیرتم
افکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون کوه هم بسوی وطن بازگشت ...
این مرغ از آشیان ... بجا ... بود

[illegible] دلت غیر از مغز تنخوان دارد

[illegible] قلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکه داغ از بام خویش زند

شه ولایت درد است جای آن دارد

مشکل اهل محبت را آسان نشود | لب تپیده را با من خندان نشود

بی اثر گریه نسیم آمیز [illegible] | سر زلفش دگر از باد پریشان نشود

میجهد تیر ز [illegible] کمان ز ابروی او | هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او | از خیال لبت ار دیده نمکدان نشود

گر بگویم که چه ها میکشم از قامت او | سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما سهل است | زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیردلی نیست مسلم ز کسی | کز نی تیر تو آتش سینه [illegible] نشود

هر که بر روح ادیب شعر نخوانده است کلیم

گر همه روح امین است سخندان نشود

بغیر از کی لبی از غنچه غم بر نمی آید | زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید

قناعت کن بشراب از تو هر کس دشمنان شد | باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل که از آب حیوان پرورش یابد | گیاه عیش آنجا بی نم غم بر نمی آید

نگه در سینه پر درد مهمانست پیکانش | که از دست بلای دل بچشم تر نمی آید

همان یکسو نهی آشنای کنج تنهایی | که غیر از یار تو مهر از در [illegible] نمی آید

[illegible] به [illegible]

بر بخت در حق [illegible] چشم بجا ادر [illegible]

تمام چیده [illegible] آرزو بسته [illegible]

هزار رنگ گل حسرتم بدامانست / ببین که گلشن [illegible]

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست / طبیب تجربه راهم [illegible]

درون سینه تنگم بداشت جائی نشست / دلم [illegible]

کلیم [illegible] خود راه آرزو [illegible]

کمان مبر که سرانجش فریب باد

داغ اگر چون برگ گل بر روی هم جا میکنند / زخم چون گل است در دل جای خود [illegible]

گر گدایم کاسه دریوزه چشمم پر است / هر چه باید غنچه [illegible] وا جا

از سیه بختان دیگر ای صبا یادش دهی / آنزمان کز کار زلف خود گره وا

تن نیوبانی نخواهد داد مجنون نعمت / داغ بر سر می نهد زنجیر در پا میکند

دردمندت را تب هجران دمی فرصت نداد / شعله خود را شمع تا یک شب [illegible]

تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا / بعد از آن زخم ترا قسمت به اعضا میکند

ناوکش در خانه‌های زلف چندین شانه ساخت / شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند

دست گلچین قضا تا چیده رخسار گلم / چیز گل [illegible] میکند

طعن بدخواهان اگر [illegible] هم تسکین نداد

اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

بهر پیش آمد دعای عشق بیهوده دم زدن / [illegible] دارد

۱۱

... گل ... [illegible] ... رسد

... چون ... [illegible] / ... زلیخا ... [illegible]

[illegible] / گر سر کویم سنگ میبارد زمین ... بیند

... چنین از غفلت ... / ... رستان عشق محشر

... فهمیم آنکه خدا را بطر باران / هر ... دیگر باشد ... کنید

تکیه چنین زنجیر ... مستی ... خوش است / بار ... خم ... فلک ... کنید

... سوزد ... آتش ... / ... پیراهن فانوس را هم ... کنید

خصت میخواهد که پیر مغان ... / کنیسه مستی است که غم را زخاطر

از می و مطرب نگذر میشود طبع کلیم
دوستان بهر مداواش چاره دیگر کنید

مرا خاطر غمگین نه زان شاد رسد / بلکه آن فرح از این عالم ایجاد رسد

ای جرس ما یکی از ناله گلو پاره کنی / کس این بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوشا آن صید که کسی گر رسد همراه او / از پر تیر تواند که بصیاد رسد

تیشه با سختدلی ... کوهکن کوشش / نتواند که بهر دو دل فرهاد رسد

ریگ ... جهان ... دوست / شورشی در طلب ... که به بغداد رسد

... گذشته ... / ... بر باد رسد

نمی سوزد با شعله ... ازین ...

2

[illegible] بجا [illegible]

[illegible] بنشینم بجا او [illegible]

[illegible] گونه [illegible] بسته — [illegible] گل ز کام [illegible]

باسم و رسم چه پردازی به شست بازو نام — نگین ز [illegible] نهد نام کند

مرا که سر ز گریبان چو بال بیرون کرد — برای خنجر او سلام کند

اگر جدا ز تو می را حلال میدانم — خدا به تیغ تو خونم مرا حلال کند

ز دیده‌ایم بجز جان نمانده بر لب عشق — حلاوتی که ز راه اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام وجود از نهد به نسبت شعر

کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

از دستی عشق تو چنین نام و نشان برد — بی سر سر شوریده من داغ چه سان برد

کس دعوی دیوانه ز [illegible] نکند بست — از عشق دل ساخته و ابن تو [illegible]

از یاد [illegible] گوش تو در آتش رشکم — کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد

هر گاه به تماشا نقش قرارم ننشسته — با هر که نظر با خشم از من دل و جان برد

آبیست در آن روی که سرجوش بهار است — رنگیست بر آن چهره که ناموس خزان برد

از بس که گرفته بخون خوردن خویشم — انگشت ندامت نتوانم به دهان برد

با مور میانی سر و کار است دلم را — کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

[illegible] بسوزد [illegible] — از دل نتوان حرف [illegible] به زبان برد

[illegible] بر آستین زند

[illegible] بر زمین زند

[illegible] چون زخم کهن زند

[illegible] اسپند زند

در محفلی که ناز دو زلفی گرفته پیش [illegible]

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام [illegible] انجمن زند

امروز آرزوی جهانی در کنار اوست خوش آنکه دست بدامان زین زند

شاید که دامن ز کف دری به شود کلیم

کی یار رشته دلها بر زمین زند

خستگان را گه گهی آرام جانی میشود سینه را پیکان او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درون تن [illegible] در کنارم هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتت شد [illegible] [illegible] کی آفت بکوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر رو زرد آن چشم سیاه دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود

بیکه اشکم [illegible] سوی دشت در سر کویش ز رو صد کاروانی میشود

جبهه [illegible] بر خاک عجز [illegible] از رهش هر دار فرش آستانی میشود

در چمن خار و خود [illegible] آتش [illegible] کز برای مرغ حسرت آشیانی میشود

ن ا

حیف از آن چشم که چه زیر پا ...

با همه دریا کشتی مستی [illegible]

از بی‌بیداری شبهای وصل آمد بکار — شرمسارم [illegible] گل زگلشن

کلبهٔ ویران ما خواهد به آبادی رسید — گر پی تعمیر او سیلاب [illegible] آب ...

حسن چون دل را برد از ما چه فن ...

هر سر و پیرانه نتوان خشک با سیلاب کرد

از لذت تیر تو خبردار نباشد — زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان توام تشنه بخونند مبادا — این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بی روی تو چشم از همه بستم که ندیدم — عکسی که بر این آینه زنگار نباشد

واپس ترم از سایه دیوار کوی که هرگز — از ناکسیم جا به پس دیوار نباشد

جز مهر توام نیست متاعی و عزیزست — جایی نفروشم که خریدار نباشد

ممنون نتوان بود ز خود لیک کی خو — مستی ز بر زنی دستار نباشد

یک ناله بانکه نخیزد ... — ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

ز ... بود بخت به هنر

این بخت سیاهان به که بکس یار نباشند

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد — پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد

ز نقص اهل هنر عجب دارم — که استخوان بجز از هما نمیگیرد

۱ میان

... [illegible] بدرد ما ...

[illegible] از طبیب [illegible] آب کرد

[illegible] برای [illegible] از حباب کرد

[illegible] چون شیشه باده تکلیف خورده‌ام    اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

پیر مغان جزای عمل زود می‌دهد    تا توبه کرده‌ام ز خمارم خراب کرد

کلک سخن طراز ز خواب بخت بود    زاندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چین مژه از می جدا مباش
ما را چو بخت [illegible] طفیلی شراب کرد

اشک دمی جدایی از خانهٔ من نمی‌کنند    [illegible] قرار می‌کنند [illegible]

در غم فراق تو بس که شکسته [illegible]    داغ سینه‌ام اکنون تکیه بر تن می‌کنند

آه ز شرح حال من بسته زبان خویش را    ناله [illegible] جز هیچ سخن نمی‌کند

گرد ملال رشک [illegible] بس که گرفته روی دل    ابروان نشستن روی چمن نمی‌کنند

[illegible] شناس درد [illegible] خویش [illegible]    زانکه [illegible]

چشم [illegible] تا بنظر نیاورد
طبع کلیم [illegible] سخن نمی‌کند

یاد نوای [illegible] سیل میرود    [illegible] از دیده طوفان میرود

[illegible] تا [illegible] دوشم    [illegible] کسی به گلستان میرود

[illegible]

نه رحم کرد که خون دل اخراش نخورد — غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم — دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد

تن ضعیف کلیم مبین که [illegible] — [illegible] نخورد

بروز باده نخور میکشی ز صبح آموز — که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حسرت عاشق نهال تو [illegible] — کدام غنچه که باد [illegible]

کتاب حسن توام قدر خط نکو دانم — ز بس به ذوق نگه [illegible]

ز مژگان تو لوح سینه‌ها [illegible] رقم دارد — قلم سرخ است [illegible]

به [illegible] خواهم که پنهان سازم اشکم — که از مژگان تو چون سبحه [illegible] هم

ز بار منت احسان [illegible] — که هر کس دست بخشش بسته‌تر دارد کرم دارد

ز دنیا چشم بر بستن [illegible] — که تیغ [illegible]

ز مژگان بیشتر [illegible] در دیده [illegible] — هنوز از [illegible] قدم

بود تخم گل کران بودی کلیم آن سرگشته‌ها کو

کنون [illegible] منتی هم بر سرم دارد

[illegible] — که غنچه گران بر دل [illegible]

دن

[illegible]

بردم اگر بخت باز آرد ... همه بر سر من بام آفتاب نیست

... عشق ... قدم ... رسیده است صفا

زان دل که غم عشق بهر کس نپسندیم　　خاره گل او را نه بهر سر و پا نیست

بی قطع تعلق عبث است این همه طاعت　　سر تا نبریده است از او سجده روا نیست

میگوش کلیم ار ندهد فیض ببین روی
اینجاست که ابرام خنک نیست گدا را

پای امید ما به تو از کار مانده است　　اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است　　بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پریده و فانوس شمع سوخت　　دل همچنان به سینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و نقش دل همچنان بجاست　　آیینه در میان نه و زنگار مانده است

بر هیچ چیز نیفکند از ضعف ... فال　　چشمم تر است بس که بیمار مانده است

خوش نیست همنشینی آن برگشته ابله　　شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سررشته هزار موافق زهم گسیخت　　ربط دوای غنچه به زنار مانده است

از زور خنده پنجه خورشید میبرم　　از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد مثال بخت کلیم افتادگی
آن میوه نارس است که بر بار مانده است

هرکس

حریف ار شکم کرد ... [illegible]

... شد تیمار زلف ... [illegible]

تهی ز بخت جگر بیت اشک ما که ... [illegible] ... مرکار دار ... [illegible]

لبی که ... خونریز ما هستی ... [illegible]

رود به سیر چمن برق بیشتر ز سحاب  که بر شاخ گلی تازه آشیانی هست

بجود زیارت ما سر برده خویش است  که هیچ خاک نیابند که پاسبانی هست

برشته‌ای ز زلفش تمام جلوه نیست  دلا ببین که باز دو ما مکانی هست

کلیم لا ببین قرب و وصال منه

چو شد که دریس دیوار گلستانه بست

هنوز طره او تا کمر نیامده است  ز هیچ تار رگ جان خبر نیامده است

باستاد سر زان میان جسیار  که مور خانه تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم کیافه شمار  گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه‌گاه تو هر دل که رفت از نزد رفت  دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعای عالم بالا همین خبر آورد  که تیر ناله کسی کارگر نیامده است

چنانکه دامن کوش تو ملتفت گردد  اگر زبان گهر رشته بر نیامده است

تمام کیست بعالم ببین که آن نیش  سحر ز شمع مبارک اثر نیامده است

ز خود نماندن از ایام ترش ... [illegible]  خیال کن که ز نیت ... [illegible] بر نیامده است

بر نشود دادن پرده‌ها ز خدنگ ترا  بچشم مردم تو زخمی که در نیامده است

[illegible]

... هر که ... اند از ... [illegible] ... طفل ... [illegible]

... بیت عشق جا ... [illegible] ... شیشه ... [illegible] ... گیرد

... [illegible] ... نیم سود ... [illegible] ... لبی ... [illegible]

سخن ... [illegible] ... که ... حباب از من ... شیشه ... آتش ... در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم ...

گزین خراب ... [illegible]

مرغ دلم که روشن از دو چشم دام بود ... گشتی ... که بی دانه رام بود

دیدم ز بیقراری خود ... [illegible] ... آسایشی که قافله را از مقام بود

... [illegible] ... که رسوائی آورد ... پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود

در بند تیره ... [illegible] ... زان شهد لب ... [illegible] ... کام بود

هرگز ... [illegible] ... زخم تو ... [illegible] ... تو بر دوی ... [illegible] ... بود

تا دل ز خط ... [illegible] ... مشکین ... [illegible] ... دانه دام بود

زانسان ... [illegible] ... تو ... گز ... [illegible] ... بر لب ... جام بود

امید تو ... [illegible] ... کلیم

زان لب که ... [illegible] ... سلام بود

ای خوش آندم که دولت ... [illegible] ... زاهدی تو

[illegible]

کی گشائی دل از خاطر ناشاد [illegible] که [illegible] باد [illegible]

نرود حسرت آنجا ز خندان از دل    تشنه را آب محال است که از یاد رود ۳

گر شستن برود نقش اندازه ناخن    نگه بالای تو هم از دل ناشاد برود

نتوان از سر او برد هوای شیرین    لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا    حکم سیلاب بویرانه و آباد رود

میکشد هرچه بود بار سر از حلم ترم    نازش کرد هنرمند باستاد رود

اگر آیینه شتابد ز قبولت نظری    زلف چو همه این جهد و فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دلداده را    چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر همه در شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد    کم نصیب است آنکه در آغاز پیغام میرسد

بخت ما کی نارسا افتد در زلف دراز است    طره است آخر بدست که نه ما میرسد

در پیاله باده آنانیست دوران بکر نیست    با که خواهم خورد تا دستم بمینا میرسد

ظا ار افسون نخواهد توبه دادن مرا    قصه سنگ است و شیشه مستان [illegible]

[illegible]

با بلبل که چیزی نماند از ... بغیر نام ... باید کار کند

چه ... روز گرفت

از ... کلیم ... زلف یار ...

ز اختر طالع که مهر او نگین است | خیر ندیدیم اگر چه خیر درین است

دزدست بهیچم فروخت با همه یاری | یار فروشی درین زمانه همین است

آینهٔ حسن عشق روی برو بیند | شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از رشک جگر گون | قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی | زخم جفاها چو جاده خاک نشین است

خونی ظاهر مخور بهیچ که دریا | دشمن جان آمد و کشاده جبین است

صورت احوال ما چو روی نکویان | زلف پریشانی از یسار و یمین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بس که غبار است نقد داغ دفین است

چو دست قدرت دست دل توانا نیست | صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست

دل فسرده بجا آتش دوست که بر وی | سینه را چه کند مجمری کش اخگر نیست

امیدها که از او شوم که بخیه بسش | چو دست و تیغ بخواهی سپرم کرد لازم نیست

... زاده‌ها خوان نوش بیشه‌تر است | اگر بجاده نبیند از دشش برادر نیست

...

در کوی دوست خانه‌نشینی زدند بهم ... زو بیح رخنه نپسید
تدبیر تکیه سستی چشم ز عقل کند ... از بیم از ... تبت ... چشم مهوش است
در قفا دیش در سخن انکس که آید ... ... شاه درین ره دوید

در بند جاه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای به دامن کشیده‌ایم

یک شهر سنگدل را یک تیغ جان بسر است | جایی که نیست خدنگ بود دیگر نشان سر است
زلفت هزار حلقه ما را چه می‌کند | گر صید دل مراد بود دیگر کمان سر است
دل زان لب است بر سر جان گر سخن بود | قسمت کنیم با تو مرا نیم جان سر است
گمراه آنکه پیرو ارباب دولت است | خضر ره تو ماندن ازین کاروان سر است
با دهر جنگ شیشه به سنگ آزمودن است | با روزگار صلح کن این امتحان سر است
گر بنگریم غبار وجود ما | از بهر چشم بستن ازین خاکدان سر است
در پیش دیده نرگس اشاره است | یعنی دگر نظاره این بوستان سر است
بند گران پای دل است از وطن منه | پیران نرفتن از قفس آشیان سر است
خواهد گسیخت رشته طاقت نه پیچ و تاب | دیگر کلیم آرزوی این میان سر است

از سردی ایام برگ و بار گذاشت | خوشحال آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

ز کلرد [illegible]

که تیغم تو در خاطر [illegible] مژه شوخ سرمه رنگ کند

[illegible] ز دل بند [illegible] تنگ [illegible] ز ارد دل بیرحم تو سفر

اگر زبان قلمم ره ز ارجا ببرم بشکوه ابیت خود رسد قصه مختصر

هوای کوی تو دارند جان و دل تا کی به پیش بین مرو دارکی به راه سر

بپا نمیزد دم خاری از ره عشقت که پیچ و رشته گوهر گذر ز سر

نمیرسد بمیان طره دلاویزت که تا زده پیچ و خمی کسب از آن کمر

لب کلیم سخن سنج نیست کاد خمار

ز هم جدا نشود تا زبان دو تر نکند

به پیت چند غم اگر بیدلان اسیر شوند از آن به است که ممنون دستگیر شوند

زمانه فرق نکرد از بنده اهل آن دارد که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بکنج خاطر من پا کشند در دامن گر از جهان غم ما دو انده گوشه گیر شوند

ز بس به دور غمت خوشدلی اندک است به آن رسیده که طفلان اسیر شوند

لباس سنجیده ملایم نمیشود بر طبع بجز سپهر مگر از ابدان حریر شوند

تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا مگر گهی که به پیشت نشان تیر شوند

نگاه بخششی بکلیم امیدوار بده

ز خال وصل تو اهل هوس چو پیر شوند

بس کی

[illegible]

مرا همیشه ترقی چو طالع دون بود [illegible]

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت — فغان ازینکه حکم عامه افلاطون بود

بسند ما لمیان با هزار غم شادیم — بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تری کاسکی مثل چه بسند — که کاسهای کواکب همیشه پر خیز بود

مدام از ان نم باران که خاک آدم داشت — متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود

خوشم که عقدهٔ خاطر رواج کارم داد — چو سنگی که پر و بال صید مفتون بود

نشان شیفتگان در عشق یکی است — بچشم لیلی هر گرد باد مجنون بود

خوش آن گذشته که ناری که از تجلی داشت — بسان مثنوی آنهمه زبانه بیرون بود

کلیم دل تپش بعث آزاد و چاره نداشت
ز دل خون جگر خرج گریه افزون بود

نشود آنکه ز دل اشک جگرگون نرود — طفل آرسته از خانه بدر چون نرود

کام دل رام کند اما بطلب نام شود — راه اگر گم شود از دیده بیرون نرود

وحشت با دیه گردی زکجا خواهی رفت — اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

بسته خیال تو چنان بر سر دل می آید — که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود

کاهی اندیشه از ... بایست گذری بر سر خاک شهدا باید کرد

... منع رسوایی حباب چرا باید کرد

با همه سرکشی افشانی از دست مده در همه شعله شوی کار کیا باید کرد

طلب شاه مقصود ز هر سو [illegible] بر قدم دوره اورد تقفا باید کرد

بر لب حسرت در خاک طپیدن مگذار بسملم کرده از دست رها باید کرد

شب شد و روز حیات از ره حسرت وصل ما چنان روزه نگیریم که قضا باید کرد

طرفه حالیست که در خنجر دل خویش کلیم

دست و پایی نزد چون موج شنا باید کرد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد ذره در میخانه ما بر سر مینا باشد

همچنین کشتی خود کین بحث [illegible] نخواهم که ز زخم [illegible] بر هم [illegible]

از همان هنرم که ز من دگری راه [illegible] بادم رشت که بهر دگران جا باشد

کرده ام شرط که با رانگشتم دامن شهر بیشترم آنروز که در دامن صحرا

اغنیا بهره از اندوخته خود نبرند که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

[illegible] قدم راهروان سبز شود خار سیراب گر از آبله پا باشد

هر چه از [illegible] نبرد [illegible] که ز مهر [illegible] که همه از دست مسیحا باشد

... ان

سیل ... بی‌باکی ...

تا چه آرد بر سر ... عالم ... آب ... نم ...

بست ز خون ... الماس ... ز بیم ... موج ...

بس کوشد ابت گلشن از ... 

درد یار ما صحبت دوستی عام است عام    گر ...

همچو مجنونی که در شهری غریب افتاده‌ام    خوار در چشم مردم آشنا کم

تا کلیم از آدمیت ... غم میشود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

کمین هیچ صبوری حسرت دیداری آرد    چو تیر دیدبانان ... سرکش ... آرد

کدورت میفزاید جام خالی حیرتی دارم    که این آیینه چینی ... میشود زنگار می‌آرد

دلی دارم چنان بیگانه از غربت که در گلشن    بی نظاره گل روی دیداری می‌آرد

دیاری کشتی ... البیت ... آید    اجل از رحم ... بر سر بیماری آرد

بهار ... که بخت اکنون    ... با غم گل از گلزاری آرد

نسیم ... شهر ... دهی    صبا بوی گلی را آورد با خاری آرد

کلیم از گریه کردم آب روی رود بدها را
چه دشمن که اشک آتشین روی گل می‌آرد

دست مشاطه گر زلف ترا تاب دهد    غنچه دلها گل ... ترا آب دهد

کاش بخت ... از دیده ... بیدارم    روشنی را ... خواب دهد

... در غم ... شود

عارض ... [illegible] ... ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

زخم ... نشسته‌ای که نمک پاش این کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست    حریص باده مبادا که تنگ شراب شود

فروغ باده ز بس خورده‌ام مرا چشمی است    که همچو حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام ز مغرور سرکشی دارم    که چون نگاه به وصل ابد حساب شود

بکن نگاهی چشمش کلیم میسازد

امید هست که آن مست بی حجاب شود

می آشنا همت پیمانه و ساغر نمیدارد    بجز خمیازه بر لب ساغر دیگر نمیدارد

ندانم از خدا برگشته ترکان چه میخواهد    که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد

نوی پروا درون دل ولی از حال او غافل    که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از بیم نگاه مستش دیگر چه ترا این    کسی صد رنگ می از شوخی در ساغر

چو شمعی پا ندارد بسترم بالین به کنج غم    که از سر در گریبانی ز تن پا سر نمیدارد

متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب نبود    نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

سرت گردم که داغ انجمن یکباره می‌سوزم    که دارد سایهٔ سرو سهی کز سر نمیدارد

من مسکین هلاک کدام داغ جنون گردم    که تا شد پاسبانم چشم از من بر نمیدارد

کلیم

بر سرم بخت [illegible]

ثمر نخل [illegible]

چه کنم شکوه [illegible]

[illegible]

درین گلشن گل از آب روان رنجد

کهن شد جرم رنجش تازه هم گردد [illegible]    که هر یک نگاه آشنائی رفت هر زمان

بسان خنده سوفار عشقم بیت جز نالی    همانا زین کمان روز من کز آشتی نالد

سراپای وجودم بس که جوهر کرده است از درد    نشان ناوک گردیت [illegible] از بستن دارد

ز مژگانش مرنج ای دل که این بیداد [illegible]    که خواهد داد [illegible] از بیداران

[illegible] کان [illegible] فرهاد بس باشد    چه می آید ز دستش گر [illegible]

[illegible] که نهانی تو شمع [illegible]    [illegible] دایم طفیلی از [illegible]

[illegible] حسن [illegible] بس جلوه بازار میخواهد    گل از شوق دکان گلفروش از گلستان

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیداند

چه باشد حال مخموری کز او ساقی گران گیرد

[illegible] نه قوم رند نکونام ندارد    از میکشیم شکوه لب جام ندارد

از ناخن [illegible] ستاره کردن [illegible]    کین فرزند [illegible] دام ندارد

[illegible] گر [illegible] اطفال [illegible]    دیوانه [illegible] فکر سرانجام ندارد

[illegible] ما نشناند    گر موج به ساحل رسد آرام ندارد

[illegible]

عارف جامی [illegible]

[illegible] افلاک را [illegible]

در ملک [illegible] تنگ [illegible] پیدا [illegible]

[illegible]

یعنی بیت ملزوم

ساز کار [illegible] بیت چو می آرد [illegible] | [illegible] گریه از دیده ام مرهم
زلف تو بلندیست گره بر روی هم می فکند | تا برای [illegible]
پا به پا افزاید فلک کاهد ز ما | [illegible] شود [illegible]
شربتی از دیده نمی توان کردن که روز | این [illegible] از سایه خود [illegible]
[illegible] به جا قصه پیراهن یوسف شنید | [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] کلیم [illegible] خلق | عهد پیری تا مت فرسوده [illegible] میکند

انتهای [illegible] حسن و عشق است ای کلیم

شهرت [illegible] رسوای عالم میکند

2 [illegible] دارد | [illegible] دارد
[illegible] دارد [illegible] | [illegible] منزل [illegible]
[illegible] گلشن | [illegible] خانه [illegible] گل [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] رهزنان کاروان
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] کمان

[illegible]

ثمر نخل [illegible] / [illegible]

تا کنم شوق [illegible] / [illegible]

از شوق [illegible] / [illegible]

کر لی [illegible] / [illegible]

دل با آرزوی لبش [illegible] بین تنگ به بند [illegible]

رفت آنکه [illegible] / امروز خنده بر لب دریا نمیکند

تحویل نیخ در کسی تنگه [illegible] / سرمایه چنین [illegible] نمیکند

عزت گل هلالیست [illegible] / ایام ماه تا کی بینا نمیکنند

در سنگسار خلوت [illegible] / وجدی که کرد با دل تنها نمیکند

ساقی ز تاب می لب خط که در میگیرد / عرق از عارضش از رنگ شرر میگیرد

[illegible] / رشته را بس که غم بد آنکه گهر میگیرد

صاف دل گر سخن از بهر خوش آید نکند / زشت رو بهر دو آیینه [illegible] میگیرد

هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق / هر نفس آینه ام رنگ دگر میگیرد

[illegible] ز جهان تا نکند دل تنگ / مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

[illegible] نخل برومند که در بستان وفا / [illegible] ثمرم را و تبر میگیرد

رشک آگاه نبود از دل شوریده کلیم / بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

[illegible]

عارف که جا بجه [illegible] آری [illegible] زرد [illegible] حرف
افلاک را [illegible] لم [illegible] ساخت
در ملک [illegible] آری به هر کس هر کس فی صدان ساخت
زان روی [illegible] داروی ناگوار صبوری حران ساخت
عاشق که چشم حیرت او دوخت آن لب است   تا داد نشست رس نمکی توتیان ساخت
دانی که از شیر و دانه فرد کوبه اند   آنرا که تنگدستی بی دستیان ساخت
گفتم که دل به دست من آید بتر که عشق   دل کز تو غنچه جدا الهی بی نوان ساخت
شمشیر امتیاز جهان را بر شن نماند   یک جوهری در او [illegible] از هم جدان ساخت
در روزگار تنگدلی عام شد کلیم
زان سان که شمع در دل فانوس ساخت

بپیوسته دل ز قطع امید آرمیده است   راحت در این چمن بر نخل بریده است
صبرم بجستن دل گم گشته رفته است   طفل سرشک در پی رنگ پریده است
با گریه خنده ردیم و با ناله کرم خمن   بازار شراب غنچه دماغم رسیده است
شاد است بخت به که ننتم زدست داد   کو بی هر افروخته یوسف خریده است
معذور مطرب از ره طنبور خنک گشت   در خاطرش کرشمه ساقی خلیده است
بی مزد دست غارت زبانی لیکن شند   همراهی زمانه با سنی رسیده است
تا چند پیش عیوبی از دخل کج خورم   کسب کمال شعر دلم را گزیده است

انکه

... زنگ از ... [illegible]

هم این است

ثمر نخل ... [illegible] ... ز لب ... [illegible]

ما کنیم شغل ... [illegible] ... [illegible]

ز ... [illegible] ... هر که ... [illegible]

گر لب ... [illegible] ... [illegible]

دل با آرزوی لعل شکرینش ... [illegible] ... تنگ ... [illegible]

رفت آنکه ... [illegible] ... | امروز خنده بر لب ... [illegible]

نخوت ... [illegible] ... کسی ننگ ... [illegible] | سرمایه چین ... [illegible]

عزت ... [illegible] ... | ایام ... [illegible]

دستکنار خلوت ... [illegible] | وجدی که ... [illegible]

ساقی ز تاب ... [illegible] ... در میگیرد | عرق از عارضش و رنگ شرر میگیرد

می بزمم ... [illegible] ... یکباره | رشته ... [illegible] ... آنکه گهر میگیرد

صاف دل گر سخن از بهر خوش آید نکند | زشت رو ... [illegible] ... آینه ... [illegible] میگیرد

بر دمی را اثری هست که از صحبت خلق | هر نفس آینه ام رنگ دگر میگیرد

چشم بندد ز جهان تا کند دیدن تنگ | مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

خرم آن نخل برومند که ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ثمر میگیرد

... [illegible] ... کلیم | بیشه طفل ز دیوانه خبر میگیرد

با کل

گر بجو شیم به [illegible] [illegible] ما را [illegible]

به چشم زلف تو [illegible] به هم [illegible] [illegible] کار افتاد

آئینه ز فرق میان خط [illegible] کاتب [illegible] سرنوشت ما

سبق نطق [illegible]

از مو دیم محو [illegible] که خوش تو نوشته

منم که تنگدلی‌ها [illegible] بهشت
نه رستم آنکه به جام جهان نمای بهشت

رسیده همرهی بخت [illegible] از کون خانه
که هر که خاک نشین بود خار پای بهشت

بجای گوهر [illegible] گشتم هر کجا که سر قدیست
هزار [illegible] که بار کشد بلای بهشت

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است
به دیده هر چه غبار است توتیای [illegible]

طبیب عشق [illegible] نسخه‌ها را شست
ز بس که منفعل از [illegible] [illegible]

به هر کجا که رود دیده میروم چکنم
ز اشک [illegible] زنجیر [illegible] [illegible]

به دستگیری افلاکم احتیاجی نیست
کلیم [illegible] [illegible] [illegible]

ز بس که موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من گذر کند [illegible] آشنای [illegible]

دلا [illegible] [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] نوشت

دیده [illegible] آتش
ز [illegible] دل [illegible] آن آتش که [illegible]

[illegible] یافته
ز حدیث [illegible] نه [illegible]

در کوره غم سوختنم مایه کام است | آتش به از آب است به افسرده که خام است
نبود ملحت نبات ما را | گر پسته ما است که در خنده مدام است
آسیب جهان بیش بود گوشه‌نشین را | دامی بود و دانه آن صید که رام است
دل را چه تفاوت کند ار لطف تو کم شد | کم حوصله خود بیشتر از باده تمام است
در راه فنا قافله‌دار اهل جهان را | ور نه ماندن دنیا همه یک روز مقام است
از نور خرد کس نرسیده است بجایی | این عقل چراغیست که در خانه دام است
شب‌ها که سخن تو بود بخت سیه هم | محجوبی شمع انجمن از بیم تو شام است
گر حلقه دام است و گر حلقه زنجیر | سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

در خیل اسیران تو هر بنده که نامیست
خورسند کلیم از تو به پرسیدن نام است

دل از سر کوی تو کرا پای کشیده است | باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است
ناصح به زبان گوید ما راست حکایت | ما بسمل او بی طپیدن را که شنیده است
دل از دل صد پاره که در نامه نشانیم | دریا اثر گرد که تا خوانده دریده است
هر خیمه بگرد سر خود کرده فرا دوش | کس به ز جرس سر بگریبان نکشیده است
ترغیب دل از راه روش کاغذ باد است | این رشته بیا از کف طفلان نپریده است

[illegible] قضا میخواهد

[illegible] زبان شیوا [illegible]

دل که چنین [illegible] افتاده است

ما آفتاب ذره ای [illegible] جهان بیخبریم [illegible] افتاده است

غمزه نگار دلم ساخت [illegible] دل [illegible] ست

شکر چشم تو کنند محتسبان هر کز او هرکجا میکده است خراب افتاده است

شیشه از باده بر سنگ [illegible] دختر رز را آتش به [illegible] افتاده است

از جنون [illegible] تو مانده است کسی [illegible] اکنون بحجاب افتاده است

برخ ساقی [illegible] پریشانی زلف عکس موجیست که بر روی شراب افتاده

دفتر حسن بهارست که در عهد تو گشت برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

چشمه سار [illegible] است از نگه [illegible]

چشم گریان کلیم [illegible] افتاده است

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست شام غم است این سر زلف دراز نیست

هر کس [illegible] کوس [illegible] که نقش مرادش [illegible] نیست

گر کوته است دست امیدم عجب مدار [illegible] زمانم دراز نیست

برخواستن ندارد افتادگی [illegible] از صد نشیب [illegible] فراز نیست

در دیده که آن [illegible] جلوه میکند یک قطره اشک نیست که آیینه ساز نیست

با دست [illegible] چشم [illegible] پروانه باز نیست

ن

[illegible]

عارف به جا بجا [illegible] ساخت

افلاک را [illegible] ساخت

در ملک [illegible] آری به هر کس جرس بی صدان ساخت

زان روی [illegible] داروی ناگوار صبوری حران ساخت

عاشق که چشم حیرت او دوختن آن لب است تا داشت دست بر سر نمکی توتیان ساخت

دانی که از شیر دندان فرو کشیده اند آنرا که تنگدستی بی دست و پایان ساخت

گفتم که دل به دست من آید به ترک عشق دل کز تو شد جدا المی بی نوان ساخت

شمشیر امتیاز جهان را بر شش نماند یک جوهری در او بطرف از هم جدان ساخت

در روزگار تنگدلی نام شد کلیم

زانسان که شمع در دل فانوس [illegible]

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است راحت در این چمن بر نخل بریده است

صبرم بجستن دل گم گشته رفته است طفلی پی شکستن رنگ پریده است

گریه خنده کردیم و با ناله گرم سخن بار از شراب غصه دماغم رسیده است

شاد است بخت بد که بغمتم ز دست داد کو بی هر افروخته یوسف خریده است

مغز استخوان [illegible] طنبور [illegible] گشت در خاطرش کرشمه ساقی خلیده است

بی مزد دست [illegible] همراهی زمانه با [illegible] رسیده است

تا چند منت [illegible] از خلق کج خورم کسب کمال شعر دل را گزیده است

انکه

ازان تیغی که آبش [illegible] تماشا میخواهد

[illegible] زبان تیغ او احوال از دل میخواهد

[illegible] که تا در روی دل ناخن بخواهد

[illegible] چنین بیرحم کس را کی گدا میخواهد

قبول عامه زین بیشتر نبایسته که استخوان را هم هما میخواهد

کلیم سوخته را آن لب شیرزبان نیست

لسان شمع را داغ وفا میخواهد

به دست ناز تیغ آنچنان که سر کرم فغان افتد
شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد

چمن از بس که تاریک است بی شمع جمال او
ز بزم گریه آن نالهٔ مرغ از آشیان افتد

بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد
مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد

دعوی عشق [illegible] طمع از فرق نگذرد
که کلاه چتر بفکند بیجا چشم باغبان

اگر سرهم چو دنبالم همان بر جای خود باشم
نخواهد برد نقش گریه را هرگز آب روان

بسوز سینه پروانه و گلم گاهی نگاهی کن
تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را
الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

بسمل ز تیغ او به طپیدن نمیرسد
[illegible] کشتگان که بمن زهر درد نمیرسد

چون

[illegible] بخت [illegible] بار [illegible]

[illegible] ساخت

[illegible] خت

[illegible] ضعیفان ساخت

گرم ز لطف تو سینه و چو خنده [illegible]    [illegible] به هر کس چو کس [illegible]

در آب و خاکم سرشته اند محبت را    ز [illegible] هم [illegible] ساخت

درد سبوی گران [illegible] ز سر بردم    جز این نشد که از او گل سبو [illegible]

سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا    قناعتی است که سیرابم از سراب کنند

کسی نمیخورد از دست فریب دستوری    بسر چو دختر رز چادر حباب کنند

فسردگی شگون خوش نیست دلشده را    چو نبض باید پیوسته اضطراب کنند

چو شمع خانهٔ زنبور میشوی ز غایت رشک    [illegible] ای تو چشم [illegible] دل را کباب کنند

فلک [illegible] ما را از آن کند تعمیر    که آشیانهٔ صد چغد را خراب کنند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار

که یار سر بکنارت نهاد و خواب کند

تا تو دیدی [illegible] آینه [illegible] نظر نکرد    عکس در آینه بی صورت دلی مسکن نکرد

پاک طینت [illegible] میکند    آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد

مغلس را که نمیخواهد ز مینا کن جدایی    تا نهی بند دگر بر شیشه کس دست در گردن نکرد

چند عمر [illegible] عالم گرفت    روزگار آیینهٔ خورشید را روشن نکرد

با چو گل پهلو نشستن [illegible] خس گرد [illegible] ام    کینه ام [illegible] جا بر خاطر دشمن نکرد

از آن تیغی که آتش [illegible] همه اندام است [illegible] ز شبنم

چو شمع [illegible] که نخود [illegible] از برهان [illegible]

[illegible] بنالد بروی لاله غنچه [illegible]

ز آسمان فراق تحمل بار از پس [illegible] که نه تیر آنجا [illegible] کمانش

چو گل [illegible] که تا بلبل [illegible] آشیانش

ز شوق آن [illegible] که [illegible]

کشیدم [illegible] کلمش [illegible]

که [illegible] گل هر [illegible] نگاه [illegible] را

بهر منزل [illegible] خوشا جان [illegible] آرام منزل را

ز شوق [illegible] حسرت [illegible] که زود هم [illegible] آرام نمی بینم [illegible] را

چمن را غنچه [illegible] بسیار [illegible] که در گلزار [illegible] دارد

[illegible] کجا خواهد [illegible]

اگر چه هند [illegible] آرزوی [illegible] نگیرد دست [illegible]

با یاران [illegible] از شوق [illegible] را

[illegible] طی کرده منزل را

[illegible] خار [illegible]

[illegible]

بستی باد ... کوی تو خوش ... [illegible]

چند از بی‌خاری تو و ... [illegible]

در زمین جواب ... [illegible]

هر کس بقبله کرد روی نیاز خود را / هندو صنم پرستد من سر ناز خود را

کم گشت آستانش در جبهه‌ام سجودی / بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی زمین دشمن / در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پای رشکم گر جذبه میگذارد / بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی

خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / ز رنگ شعله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو / ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم آتش بخانه افتاده است / بگو به عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده روی دریا بکار ما نا... / سر شکسته برد بسا حل عقده‌ها را

بهار اگر ... [illegible] ... عجب / چمن ... [illegible] ... را

دلم گرفت ازین خلق تنگ راهی که / که او نشانه غم آرزوی ... را

کلیم هر سر مویت فتیله داغیست / ز بس که سوز درون داغ کرده اعضا را

[illegible] دیگر مرا

گر به روز [illegible] بر [illegible] زدودن این لوح [illegible] دیوار مرا

[illegible] ز [illegible] بسند باشد کلیم

[illegible] دید گفته اطوار مرا

نمی‌بیند سرم چون شمع شب‌ها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر باشد
نباشد غبار زنگ کم تیغ جوهرین را

نیارد همنشین آنجا خلل در عیش بی‌غمان
به پرتش می‌توان کردن از این رو خانهٔ زنبور را

نباید هیچ طرهٔ او را بیهوده بنمایم
که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت‌بین را

اگر هم رنگ روی لاله در بستان روید
بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش نسرین را

بشیرینی نمی‌ماند زمستان عیب [illegible] بینم
که نشناسد بهای غنچه تمکین خاک سرسبز را

دو دستم هر دو در بند است در زلف [illegible]
نه آنم که بگیرم جام بگذارم گدایی را

اگر بر بالش پر سر گذارم چشم آن دارم
که شب‌ها از اشک حسرت نرم سازم خشت بالین را

کلیم افشا مکن درد دل صحرا از خوی خجلت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

پریشان چون به جاده بنمایی را
اول ابر نو کند جادهٔ صحرایی را

زمانی کز [illegible] پوشیده
جاده زین به نتوان کرد [illegible] را

[illegible]

۱۸

در باغ دهر از ... سرو ... ساحت

لخت جگر مکوی که ... دلی

انجا که کار تیغ زبانه چو ... حل لب ... سؤال ... را

... ایم قصر غنی کلبه فقیر
ویرانه جنون زهمه دلکشا تر است

در جلوه شکست بهار شوق طغیان کرده است — رازهای سینه را فاش آخر ... کرده است

دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را — شمع را فانوس پیدا تر که پنهان کرده

زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند — این تعبد دوزخی که دیوار گلستان کرده

منت باران بکشت آرزو دیگر مینهد — غمزه‌ات کز خسته را تیر باران کرده

میشود اول ستمگر کشته بیداد خویش — سیل را اول بر خود خانه ویران

در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نکرد — آن نظربازی که چشم ما بخیلان

ربط سرها مانده بر زانوی غم دیگر آم — هر کجا دیده است پیوندی پرستان

زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد — کافری را کافر دیگر مسلمان کرده

فکر پرواز گلستان دارد اندر سر کلیم
ساز در ... گلش کشیمه ... کرده است

آنکه زخمی از زبان او نخورده کس است — وانکه بر عیبم بدوزد چشم بی ... است

خجسته ... جهان میخواستم از عقل گشت — اهل عزلت ... ایام ... رفتن است

[illegible] سیر [illegible] حرف [illegible] بیگانه [illegible] بود

ز دستی من عاقبت چه [illegible] که ز شبنم گلش گریزان بود

ز آب [illegible] ابروی لب [illegible] زده بود [illegible] زنخدان بود

هلاک آن شب وصلم که چشم بخت آنجا مجال خواب نمی‌یافت بس که حیران

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد

ز بخت بندی سیراب آب حیوان بود

مریض را چو عیادت کشد دوا چه کند کسی به پرسش بیگانه آشنا چه کند

چو شانه نوبت چاکم به سینه افتادست به دست شوق همین جیب بی قبا چه کند

گرفتم اینکه سر انجام زیج گذشت کسی بکوی تهی بخت نارسا چه کند

به دیده کاسه همسایه دل اگر نه بد درویش خوشتر ز گدا باج چه کند

مپرس حال دل آن دم که در محبت آید کریم چون که افتاد شود گدا چه کند

به هر نواله کرم استخوان همای بخت تو خود بگو که در این قحط سال هما چه کند

کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد

تو چون مژه نهی پای رهی چه کند

نگرم آسوده دوران میگذارد کی آن زلف پریشان میگذارد

مجنون ما چنان تشنه است تیرش که پا در آب پیکان میگذارد

کرد

بیا که بی تو سیاهی بچشم روز ... [illegible] / همچو شبم روز ... [illegible]

جدا ز لعل لبت جام ماتمی دادند / زدم چو بر سر ... [illegible] گریه موی شد

برای سوختن آماده ام چنانکه شمع / اگر به آتش ... [illegible] بخت داغی شد

قفس به ذوق مرغ اسیر تا ... [illegible] / چه شد که بام و در او تمام روزنی شد

ز چاک سینه من آن سینه را ... [illegible] / ... [illegible] خواب ... که هیچ روشن شد

ز بس که به سر هم ... [illegible] سبز شد / بزیر خاکم تخم امید ... [illegible] شد

غیاث ... [illegible] کرده بهشت ...
کلام پاک تو هر که ... [illegible] شد

بعهد جور تو ... [illegible] آه و افغان کرد / ... [illegible]

درون سینه ... [illegible] ناوک آید / که ... [illegible]

بهوش باش دلا ... [illegible] ناوک مژگانش / کنون که ... [illegible] سینه را نیستان کرد

بچشم ... [illegible] رود / ... [illegible] نمکدان کرد

همان ... [illegible] از لب او / چه شد که گریه من ... [illegible] گوهر باران کرد

برو درآید اشک چو ... [illegible] / اگرچه ... [illegible] پاره پاره کرد

[illegible] بهم

[illegible] غیر رسد

[illegible] بود تا لبرد — [illegible] بدنبال [illegible] کرد

[illegible] زبس جسم [illegible] — رنگ رخ چهره من پرده سیما کرد

[illegible] محروم دل است — جنبه از بزم تو [illegible] کرد

[illegible] نام جهان [illegible] — طرز باید که کسی [illegible] کرد

[illegible] سوزد کاش کسی — [illegible] داغ مرا از سر مینا گیرد

[illegible] پرورده است — این نه طفلی است که از شیر کشد [illegible]

[illegible] — دل مرغان چمن زود ز صحرا گیرد

[illegible] — تخت من آبله گر بسته بپا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

این باغبان ز رستن [illegible] — غارتگر خزان چو [illegible] گلستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته تر است از آنکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان — گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

[illegible] زد ... [illegible]

[illegible]

[illegible] چیزی [illegible]

[illegible] ... دولت ... [illegible] به

[illegible] ... مژده ... [illegible] به

[illegible] ... سنبل ... [illegible] به

[illegible] ... عکس ... [illegible] به

گل [illegible] ... سیل از ... [illegible] به

[illegible] ... گر ز ... [illegible] بود به

خاک در ابر [illegible] و [illegible]

در دو سه چند کسی [illegible] به

نه درین گلشن گلی آشنایی بود به — نه نسیم [illegible] بود به

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب [illegible] بود به

چرخ دیگر دون نخواهد شد [illegible] بساز — پیش این [illegible] بود به

دامنم از اشک اگر آلایشی دارد چه شد — گل که [illegible] بود به

در نهاده [illegible] — [illegible] بود به

ناله نشنو بلبل [illegible] — [illegible] بود به

[illegible]

[illegible] است

[illegible] دکان [illegible] بیمار بخواب است

[illegible] خرابم آب است

[illegible] کاسه [illegible] چه در دست سبک است

در زیر [illegible] تو [illegible] بریده است    [illegible] خانه زنبیا [illegible] است

هر سو [illegible] ز خلق [illegible]    تا سایه [illegible] عالم آب است

آئینه [illegible] به دل سوخته دارم    پروانه [illegible] کباب است

[illegible] در کشش دیوانه ز طفلان    پروای که دارد [illegible] حساب است

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد

بر بوالهوسان هر شررش قطره آب است

[illegible] سودای [illegible] دیوانه ساخت    [illegible] شوق [illegible] خراب [illegible]

[illegible] زنارم [illegible]    سبحه را زاهد [illegible] پیمانه ساخت

رخنه در آهن [illegible] از سایه مژگان تو    یک نفس آئینه [illegible] بیگانه شد

دانه [illegible] کار [illegible] خلق    [illegible] سبحه صد دانه

تا کی [illegible] جسد [illegible]    من که از [illegible] نتوانم [illegible]

نفس [illegible] ضایع کردنست    گر ندارد [illegible] خویش را دیوانه ساخت

[illegible] کرده ام    کار عشق [illegible] آن نرگس مستانه

[illegible]

[illegible] راحت

[illegible] نبود [illegible]

[illegible] آینه [illegible] تا بکند [illegible]

تا نشد مژه بی اشک [illegible] گهر [illegible]

با آب دیده بادیه یک گام رفته‌ایم / گر پیش قدم دوره او چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو زنجیر [illegible] نبرد / زنجیر جنون رشته شوریده سری داشت

پروانه کسی زین تغافل سوختن آموخت / در پای تو افتاد اگر بال و پری داشت

شکر که کلیم از خاری که درین باغ
اینها ز دل سوخته هم برگ و بری داشت

پنبه‌ها بر روی داغ از آتش دل درگرفت / وقت چراغ خوش که یارم سوختن از سر گرفت

سرکشی با خاک راه کی بجایی می‌رسد / سرو پس از خاک نتوان سایه خود برگرفت

من از کجا به کردی افلاک و انجم از کجا / خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر

از جنبش دوشی بروان آرد فیض گل چمن / نه قبای تنها اکنون ز خاکستر

اشک را در چشم از بخت جگر نتوان شناخت / طفل خود سر بود در رنگ بختیان ببر

بستگی در کار عاشق مایه کام دل است / رشته نتواند گهر را بی گره در بر

برخیز و کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خنجر دل مکیدنها گرفت

جا بپای اگر اول کلمه بیجا چیست / تو کم پروانه بزمی هوس [illegible]

درکا

من چه دانم [illegible]

او که رنجیده بود [illegible]

بس که از شوق [illegible] سینه می‌زد چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و من دشمن چشمم گویی [illegible] در این خانه

کس که از قتل رها بردی تو چون خنجر تیغ زیر آن تیغ بلا تخت [illegible] ویرانه

کمتر [illegible] خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه

بیشتر از همه مرغ دل ما گرفتار است جرمش این بود که در دام تو بی دانه

[illegible] از پای خود [illegible] چه نگین چند توان بود [illegible] خانه

ترک [illegible] توان کرد کلیم

بگلشن رفت چو دیوانه بویرانه نشست

عشق را بخت بلند در کار است جلوه شعله در شب تار است

[illegible] جگرم خون ز رشک دستار است

[illegible] خس کرم است شاید گل غریب گلزار است

رشک ابروی تو ز کار [illegible] پشت محراب از آن بدیوار است

مو بمویم ز بس که مضطرب است کوکب داغ سینه سیار است

منزلی تا [illegible] مرغ این آشیانه بسیار است

تا نگردد چشم کلیم در رهش پای دیده پرخار است

... [illegible] ساخت

[illegible] بیش [illegible]

درد عشق [illegible]

[illegible] اگر [illegible]

بر لب [illegible] خاک [illegible]

بس که در خاطر [illegible]

[illegible] بستیم [illegible] غیر [illegible]

با [illegible] دست [illegible] کلیم

زانکه [illegible] که من [illegible] چشم تر داشت

هرگز دل نشان کنار و فا نداشت | سنگی که [illegible] داشت
دل از هجوم درد تو شرمانه کی کشید | [illegible]
شمع [illegible] من [illegible] | آن محنتی که [illegible]
از [illegible] گریه من تا دلش گرفت | دیگر چو آب [illegible]
بر سینه خط زخم چو [illegible] | داغ از چه بود [illegible]
روزی هزار بار اگر [illegible] گریه دیده را | می‌شست [illegible] خانه [illegible]
جز خاک کوی دوست که نتوان [illegible] | از چاک سینه [illegible] خون [illegible] داشت
[illegible] در قفس [illegible] دل [illegible] | صیاد را چه جرم قفس آن فضا
[illegible] گلشن [illegible] | پای گلی بود که رنگ [illegible] نداشت
دل [illegible] آشنائی [illegible] | [illegible] عیب وفا [illegible]
دست جنون [illegible] کلیم | چین غنچه [illegible] زخم [illegible] نداشت

[illegible] دل

[illegible] بر دو [illegible]

کلیم [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] بحر [illegible]
هر تشنگان عقیق لبت یا خیال [illegible] زد | حسرت [illegible] آب [illegible] رفت
با عارض تو چهره شد ای شمع نیست | گریان ز بزم رفت [illegible] خویشتن
[illegible] آب رحمت [illegible] کبری | اول [illegible] زمرکان [illegible] رفت
مجنون [illegible] خورد سال [illegible] | [illegible] کشید [illegible] از سر
دلم [illegible] انگشت [illegible] | [illegible] دهنت [illegible]

هر حرف من کلیم [illegible] گر رفت نیست
زین جنبش آتش از غمت در سخن گرفت

دل [illegible] ز شوق [illegible] | شوق [illegible]
رو [illegible] از شوق نیست | ورنه مسکین [illegible]
گر باد [illegible] بشنو [illegible] | رد [illegible] چشم [illegible] کرده ما را
چشم مست [illegible] برگشته مژگان تو نیست | همچو [illegible] ما را
از سیه [illegible] مژگان ترا | گرچه [illegible] ابرویت [illegible] ما را
[illegible] خاک پایت [illegible] | گرچه کاغذ [illegible]

سر بسر عمر من ... تلخ ... — ... ساخت

حسن مستغنیست اما عشق ... — ... رسید از سر ...

بر نتابد ظرف مینا ... — ... دیگر ...

میکند زنجیر کار سبز ... — ای دل از زندان ...

هیچ مستوری به نزدم ... — عالم آبست آنجا سبزهٔ مینا فروش

نام خود را ... جهان ... — دگر ز کنج عزلت خود خانهٔ عدو

تا ازین خون گرم تر گردد نمی خواران کلیم
گاه گاه از دست دادن بخت خوش است

مرا نه ز ... ز تنگ و ... — بنای خانهٔ زنجیر ... است

برهنه پای ... مانده آبله است — ... پای ...

چنین که قافلهٔ آه ... دل ... — بکشو ... فرصت ...

عمق در آخر بزم شراب اگر نبود — عجب مدار که ... دوست

دوام روزه زاهد نه از برای خداست — که طفل طبعت ... عادت

... یاد ... — همین بس است که ... جا

به نزد من که ... دلیر نیم — اگرچه ... بی ...

سخن ز دوستی ... — که ... عیب ...

... شعر ... دلیم — ... لیکن ...

[illegible]

[illegible] تابی بود [illegible] دارد

[illegible] که آب [illegible] کی آسیا دارد

[illegible] از [illegible]

ز کوی عجز کلیم آید نوسنان بر قدم لغزد

نه بیند پیش پا بیچاره چیزی رو بر قفا دارد

زبان گوهری بر سر منزل نهاده اند — دام از برای شکاری بسی نهاده اند

ما رفتگان به همه خونین نکرده دل بسته — از بسکه پا به سر دل نهاده اند

مستان بحر پرخطر عشق بجز پل — تا برگرفته گام به ساحل نهاده اند

خود در شهیدی [illegible] که در کنم — آیینه از خنجر قاتل نهاده اند

بی شوق پاره کرده ... زاهدان — بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند

[illegible] غلط مباش که سرگشته مانده اند — آنها که رخت خویش به منزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شررفشان

شمعی است در کناره محمل نهاده اند

به زلف تابداده تو از نفسش تاب رود — ز بس که خنده گل از بهر عرق در آب رود

چنین که در ره جانان به سوی خود گردی — عجب که سایه به دنبال آفتاب رود

چه جای شادی و غم کار دارد از اینم — بنا خجسته بابین منزل خراب رود

[illegible] غم در نهاده [illegible] ناخوشت — دگر سحاب به سر چشمه سراب رود

نیست [illegible]

[illegible] نبات

ای دل از گرمی [illegible]

من که یک دستم [illegible] / [illegible] پوشیده از سر [illegible]

تا نگردد خیره هنگام تماشای حیرت / [illegible] وجود [illegible]

[illegible] / [illegible] کهکشان [illegible]

[illegible] / تا شمرد از مطلع [illegible]

[illegible] / سخنهای [illegible] از جاده [illegible]

[illegible] / [illegible] آرزو [illegible]

بر زمین [illegible] / دود [illegible]

ریخت از آتش قهر تو [illegible] سموم / انتقام شمع [illegible]

خوش سخن مستانه میگوید کلیم است مگر

از شراب وحدت [illegible] ساغر کشید

برای داغ تو بر دل [illegible] نوشتند / دگر خراج بر این کشور خراب نوشتند

[illegible] داغ [illegible] / ستمکشان چو [illegible] حساب نوشتند

[illegible] / ز موج [illegible] نوشتند

[illegible] آرام دل [illegible] / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

[illegible] / [illegible] نوشتند

[illegible]

[illegible] ... از مسیحا [illegible]
دستگیر [illegible]

خاک غربت در مزاجم آب حیوان میشود | صبح [illegible] غریبان میشود
گر چه تنگ ناموس داری [illegible] سر [illegible] | [illegible] پشیمان
دیده ام تا سرکشیهای خلقت در جهان | مو به مو برهم زن ملک سلیمان میشود
پیچ و تاب ابروی موج و بیرون چشم حباب | هست خیزد گر در دیده طوفان میشود
پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم | از تن آسانیست گر دیوانه عریان میشود
[illegible] منت از کجا دیدی و همت کجا | گر نهال از خشک گردد چوب دربان میشود
بخت وارون هر چه آسان مشکل میکند | توبه را باید شکستن با نهی شیشه سندان
[illegible] خط نمیدانم چه بار آورده است | اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
[illegible] در حرم قفل کلیسا آورد | بر نخیزم گر ز بزم خانه ویران میشود
بخت [illegible] سر [illegible] آرد فرود | ما همان خاکیم کز عالم گلستان میشود

سنگ بر دل دست بر سر [illegible] در پای کلیم
میتوان [illegible] کار را دشواران میشود

[illegible] با وجود [illegible] سرو کار رند ندارد | مانند طبیبی هست بیمار [illegible]

در بستر [illegible] ... ساخت

شود بدل از خاطر ما [illegible] ... فارغ

بهتر ز گلی که دل بلبل [illegible] ... از سر [illegible] کار

در شرب [illegible] نیست [illegible] آتش [illegible] کند

در چشم کلیم از اثر گریه دل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمی‌شود    این در که بسته شد بر دل وا نمی‌شود
روی تو در بهار ز بس کار تنگ ساخت    یک غنچه در فضای چمن وا نمی‌شود
بستم لبی ز سال [illegible] بهر امتحان    یکبار بخت نامهٔ من وا نمی‌شود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم    ورنه به حرف و صوت دهن وا نمی‌شود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش    زنجیر لب نماند و ره سخن وا نمی‌شود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزا فتاد
گل تا بود مقیم چمن وا نمی‌شود

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت می‌رود    می‌پرد چشم به استقبال حیرت می‌رود
گریه چون [illegible] ترک خال [illegible] چو دلگرد    خونم از بیداد [illegible] از جراحت
تهنیت [illegible] کرد و گرد خوشحالی گرفت    غنچه تا دایم بود دل جمعیت می‌رود
رخت از جور [illegible] در کلیم    زنگ از رخسار خورشید قیامت می‌برد

زندگی

[illegible] بیمار است

[illegible] دمجو برق از زمین تو کارش

[illegible] دل از [illegible] برابر ز سوزن خار است

کلیم از ضعف منت از مسیحا برنمی‌دارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارستش

بی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش | که زخم بر سر زخم است و نیش بر سر نیش
اگر بباده چو خم یکسان هلاک شویم | ز گرد باده ببندیم نخل ماتم خویش
برست خاطر آن بیوفا ز کینه ما | بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش
نگاه وحشی چشمش بهانه جوست چنان | که غمزه زدیده تهمت بر رگ زنی که نیش

کلیم هر خط زخمی دران تن زار
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

اگرچه هست سراپای تو داغ بر سر داغ | زنم ز ناخن هر لحظه خنده بر در داغ
نشسته بر سر بالین من به دلسوزی | رفیق در شب غم چیست تکیه بر داغ
چنان فگار شد از نیش غمزه دست مرهم | که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
ستاره سوخته چو من ندارد عشق | که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
تو چشم جلوه‌گری برای دفع گزند | بسینه تا که بسوزد دلی بر اخگر داغ
درون سینه غم اوست محفل آرایی | [illegible] گواه ساغر داغ

در جستن ...

خندهٔ ما بر رخ ... [illegible] ... — ... هم ... [illegible] ...

خفقت عشق و سکون ... — ... نامه خراب ... [illegible]

یک نفس فرصت ... [illegible] — ... های اگر ... [illegible] ... آری ...

آنکه ملک از نسب چمن تر کرده بود — نغمهٔ من هم نکنم چارهٔ بیماری دل

مذهب بند و آزاد همین سنت این — چیست آزادی کونین گرفتاری دل

عشق خیزمت تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم — که از رخش نتوانم که دیده بردارم

زمانه آب متاع کسان خریده ولی — نیم پسند ز آبی که در گهر دارم

مگر بهانهٔ ماندن نشود در آن سر کوی — سرشک بریزم و بازش ز خاک بردارم

بسوی او روم آنقدر که میروم از خود — ز خویش بیخبرم لیک از او خبر دارم

چو دام آنچه گرفتم ز من رمیدند — اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم

بکنج خلوت نشستم بگوشه نیم — کمند وحدتی از اشک تر گره دارم

ز بی‌سببانی دل آمدم بجان چه کنم — نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم

برای سرکشی نفس دون زیاده شود — به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمده است کلیم
که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

تا [illegible] ... ز [illegible] ... [illegible]

به تیغ زیر بر هر خوری زلف صفا ماند [illegible] ... گر از شوخی دلی بالینش بهره یافت

[illegible] ... [illegible] نیست از زیارت

هوای [illegible] آسوده بی قراری اشک ... دگر به شور کند سیل جنبش دریا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد ... به یادگاری از او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد ... که همچو سایه از جلوه تو از جا رفت

دو بال طایر عشق است هر دو پنجه من ... ز زلف چون نگار طفل [illegible] صهبا رفت

ز بستر کی که دگر پیش پا تواند دید ... چو آفتاب از نیم روز بالا رفت

به من ز اشکم معمور شد بیابانها ... ز سیل گریه من شهر با صحرا رفت

به کنج قاعده آهی روانه ساز کلیم

اگر سراغ تو از خاطر مسیحا رفت

تو [illegible] گردی [illegible] ز چشم تو [illegible] افتاده است ... [illegible] هم از خزان آتش بجان افتاده است

دست ما [illegible] بشکند [illegible] ... کز همین رنجه خندیدن [illegible] افتاده است

شیشه‌ای [illegible] که [illegible] خالی کند ... شکوه دارد که ساقی سرگران افتاده است

بو [illegible] آن [illegible] که ما سر کرده ایم ... نقش هر گام چو برگ خزان افتاده است

در ره [illegible] کرده [illegible] زیرکی ... هر کجا حرفی ز نخجیر بر زبان افتاده است

[illegible] ... غنچه [illegible] ... [illegible] افتاده است

ما منتظر پریشانی ما

جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد / دختر رز بتحمل ز ولی او آدم نیست

هم از حسرت لعل لب او میتابند / سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم

نام او در همه روی زبانها بوده / روشناسیست نی شهرت جام از جم

بی رخت تنگدلی بس که جهان را گرفت / زر جیب غنچه گنجایش یک شبنم نیست

بس که دلهای عزیزان به نفاق از هم گشت / هر کجا بزم شود روی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور فنا داشت کلیم
چینی بزار نگر ز رنگها مرهم نیست

شمیم خلد گدای بهار گشت ... / شکفتگی گل ... دیار کشمیر است

اگر چه مایهٔ دلبستگی است قامت سرو / عنان هوش بدست چنار کشمیر است

به زیر پلهٔ ابر آسمان از آن گم شد / که پای تا بسرش در کنار کشمیر است

بقای سبزه اش از عمر سبزه میگذرد / خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است

به دیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نماید غبار کشمیر است

براه جاده نتوان شناخت جدول / چه آبهاست که بر رودبار کشمیر است

پیام عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست / ترانه ایست که از آبشار کشمیر است

[illegible] گاهی آمد گشت
[illegible] بر خطه ها [illegible]
تا [illegible] [illegible] آشتی [illegible]
[illegible] از ز [illegible] در و چمن عکس در جو ناب
[illegible] حالی [illegible] کرد [illegible]
۱۲۰
در کشاکش ناتوان چون رشته بیتاب باش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش نمیتوانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی بهر کجا که نشستم خزه شکون باش
چو سقف خانه هوا دار یک مقام مشو گهی سحاب گهی گاه دود گلخن باش
اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری نگر عیب ز نقش چو چشم روزن باش
غرور شعله ادراک برتر از جهان است بعیب خویشتن آهسته [illegible] بدنی باش
دلا ز باده ز زر و ز نسیه یا نرسد ترا که گفته بگو با ضمن کرده باش
بجز متاع تجرد ببار خویش مبند اگر سبکرو روی شرمسار رهزن ل

کلیم عمری با این دل آن بسر بردی
برای تجربه هم یک دو روز با من باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش چو چشم خویش دمی با دو گلستان کش
ز کنجکاوی دلها غبار میگیرد بلطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش
دل شکسته مکتوب خبر نادر گیرد جدا بنام مسی دست خط نسیان
زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیب است بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

دوشین در بزم تو دیدم ز دل حسرت هوسی کشته غزالهٔ [illegible] [illegible]

خانه زاد جگر سوخته [illegible] [illegible]

منعم از ناله چرا فاش چو بندد ز نهان  چیست در خانه که من قفل زنم بر در

یک تن از اهل وفا نیست بجز تنگی من  یادرست گر بود دیر سر هم از خنجر

تنگ بختی نگر بیش از آن [illegible] که او  بگذارد که نشینیم بجا کسه

هر [illegible] چشمم خاک سر کوی کسی است  ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر

پارهٔ دل گره رشتهٔ اشک است کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش  گذر زانه بیر دل یکسر مژگان گیرایش

ره عشق ار بسر آمد ندارد راه بیرون شد  بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتلم غمزهٔ خونریز [illegible] مژگان کی  چه سود از تیغ تنها کی نیاز رکها بر زبانش

همه یک یک بیشکم همه رعنایی [illegible] هم  ز عکس آن گل رو داغ داده دلها [illegible] پیش

کند قمری خیال سرو بر خاک آشیان بندد  بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

[illegible] در دی با هنر نوش طامعی هرگز نشد  بکام دل چه خوش پیچیده نقش هر به بالایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داده سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند در پایش

بهر

[illegible] آمد گشت    شاه از همه کس [illegible]

[illegible]

[illegible]

با دل روشن [illegible]    [illegible]

صید معنی را ز بس بی بهره می‌دانیم ما    [illegible] جز دیوانه

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد    آب شور چشم ما سازگار دانه

زخمها بر داشت تا زلف تو آمد در شکست    دست سعی بیکسی تا کی دهد شانه

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی دیوانه نیست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست    تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشت شبنم بس است    خوشه و خرمن به پیش اهل استغنا

ناامیدی دستگاه عیش می‌سازد فراخ    گر نه بندی دیده کنج خانه و صحرا

کج نظر سود و زیانرا امتیازی داده است    [illegible] احول دو می‌بیند بر بینا

غم نه پیوندی به دل دارد که نتوان [illegible]    گر دلی کار [illegible] شیشه و [illegible]

ما که از قدر دلی [illegible] افتاده‌ایم    از که [illegible] فرسنگ و [illegible]

دوش در بزم تو دیدم ... حسرت هوس کشته غزالی ...

خانه زاد جگر سوخته ...

منعم از ناله چرا فاش چو بندد از نهان | جنبش در خانه که من قفل زنم بر در
یک تن از اهل وفا نیست بجو تنگی من | باد دستی که نبود بی کس هم از غنچه
تنگچشمی فلک بیش از آن نیست که او | نگذارد که نشینیم بجا کسی
همه را چشم به خاک سر کوی کسی است | ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر

پاره دل گره رشته اشک است کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش | گذر زاینه بیرون دل کس مژگان گیرایش
رهی کز اشک بر آمد ندارد راه بیرون دل شد | با حل گر رسد کشتی بیان دریا بود جایش
بقتلم غمزه خونریز ... از مژگان کی | چه سود از تیغ تنها گر نباشد یار در بازویش
همه بر یکمینی نشکنم همه رعنایی ... | زهی گلگشت آن گل رو ... 
کنه قمری خیال سرو در خاک آشیان بندد | بهر جا سایه افکند بر زمین از قد رعنایش
... ازی با همه خوش طالعی مرکز غمها شد | بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه
نماند هیچ با او غیر خاری چند در پایش

[illegible]

نیست ... ما از نوا ... [illegible]

با دل روشن که ... [illegible] ... گر ... [illegible]

صید معنی را ز بس پی بسته‌ام وحشی کنم ... [illegible] ... تا بگوید خبر دیوانه

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد
آب شور چشم ما ناسازگار دانه

زخم‌ها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی محکمی دارد سر شانه

هر کس از بیداد گردون دل شکسته‌ست ای کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی دیوانه نیست

گر به نعمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست
تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر مهمان نباشد کشت شبنم آب است
خوشه و خرمن به پیش اهل استغنا یکیست

ناامیدی در تنگاه عیش میسازد فراخ
گر ببندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هر چه را احول دو بیند پیش بینا یکیست

عمر پیوندی به دل دارد که دشوار است ... [illegible]
گره در کار مینا شکسته و خارا یکیست

ما که از افتادگی بر فوج جنگ افتاده‌ایم
از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

[illegible] قدم زد [illegible]

نگاه کند چه سود [illegible] را [illegible] [illegible] وسایلی نیست

هر آنچه [illegible] ز آتش [illegible] میان [illegible] دارم چنین صدف جدایی

[illegible] زینت [illegible] چو احکم سرو پروای خودنمایی نیست

بکشوری که نزیبد بکس تیره درونی‌ها    ز آب و آینه امید روشنایی نیست

هر آنکه بشنود افتادگی هنر باشد    شکست نفس بجز عیب خودنمایی نیست

ز درد فقر دوا غیرتی اگر داری    مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست

باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس    شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست

چو پا ز آبله پوشید کشد بر و بنشین    که ناقص است سلوک ار بره ز پایی

کرا کاهیم ستودم که بر سپهر فرشت

هزار حیف که پروای خودستایی نیست

تمام کاهش تن جمله آفت عباست    مکوی عشق که آتش نیستانست

براه شوق که پایی نمی‌رسد به حقیقت    غمی که هست ز خرج مغیلانست

بکش لباس تعلق که خار وادی تب    گرفته دامن دیوانه گریبانست

ز سود راه فنا قطره میشود دریا    حباب بشکن [illegible] سامانست

تشنه کی آید [illegible]

تا توانی تا توانی از [illegible] چشم لم [illegible]

رحمت حق [illegible] عارف که شب [illegible]

[illegible] راه [illegible] ربایش داشتند

ای دل [illegible] یاد کن از شمع [illegible] بسته را

خنده [illegible] مستی ایام [illegible] محتسب [illegible] بسته را

می‌نهم [illegible] تا بکف آرم [illegible] بسته را

[illegible] لطف نیست [illegible] بسته را

کس [illegible]

[illegible] دیده بسته را

ز [illegible] پنهان [illegible] کل [illegible] پنهان کنند

[illegible] که [illegible] عالم

[illegible]

[illegible] چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دیدار مرا

[illegible] از دیدت [illegible] این [illegible] دیدار مرا

[illegible] از غم بستند باشد کلیم

[illegible] تو را [illegible] رد گفته اطوار مرا

نمی‌بینند مردم جز به شمع شبها روی یاسمین را — بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را
اگر دور است تیغ آتش از آنکه جوهر بیش باشد — نباشد غبار زنگ گر تیغ چوبین را
نیارد همنشین اینجا خلل در عیش بنیاد — به رشتن می‌توان کردن از این رو فسانه زرین را
نبافیم طره او را بیهوده بجایم — که با این سر به سیلی جز به چشم تعجب بین را
اگر هم رنگ روی لاله در بستان روید — ببینید چو گرد از دامن خود نقش نسرین را
بشیرینی نمیدانم فستان عیب بسیم — که نسبت به رهای نرخ چشمت جای پروین را
دو دستم هر دو در بند است در زلف دلبر — نه آنم که بگیرم جام بگذارم نه دامین را
اگر بر باد شمع بر بر دارم چشم آن دارم — که شبها از اشک حسرت برم سازم خنک بالین را

کلیم افسانه کن در صحرا از خوی حجت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

به بستان چو در جاده به نعایی را — اول انه سرو کند جامه رعنایی را
جار قبا یست گشوده — چار دز سیم نه نتوان کرد [illegible] را
[illegible] قطره [illegible]

[illegible]

الر

بکیشش هر که در آفاق دلی سر آمد گشت — فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
کلیم رنجش یار بهانه جوی از ما — عجب نبود تلافی سرگرانی بود

کجاست بخت که تا نامش کسی برگیرد — نگین لعل لبش نقش بوسه برگیرد
چنین که بخت من با زمانه در نگرفت — عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند — همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کندش — اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان شکایت گشاده زخم ستم — کسی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من — همیشه پنبه ز آتش بشمع در گیرد
ای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد — گرش چرا به همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن از چشم دام بود — کشتی بدین گشاد که بی دانه رام بود
دیدم ز نغمه‌های خود در ره طلب — آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوای آورد — پیوسته رو سیاه نگین بهر نام بود
در بند نیر دختی وارونه است کار — زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی — پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
از نظر خیال تو افکند شد اسیر — مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

زآب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم | کز تشنگان بر آن لب خواند جام بود
امید بوسه از چه نگشتم ای کلیم | زان لب که مشتمل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار زر پیرهن ندارد | آب و هوای راحت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نچسپید | بتخانه تعلق یک بت شکن ندارد
باشد برای طفلان مینا ز باده بهتر | در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد
بینند اهل عالم تن را طفیل جامه | فانوس ره به بزمی بی پیرهن ندارد
در سر نوشت بختم خط مسلمی نیست | کم میکنم رهی را کان راهزن ندارد
در برگ ریز بختم بید باشد بهار ارواح | خوش وقت مرده گور که کفن ندارد
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر | کوهر بکان معنی آخر شدن ندارد
از بحر فیض گردد قانع بقطره خالق | سرمایه ترقی دزد سخن ندارد
از پاره چوب یک کاک سر کرد چار پایه | گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوش آن دم که دلت از سر کین برخیزد | بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نه بیند اول | نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد نتوان وقت بدامش آمد | کز پری شور اندر کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست تو شد گردشی | هر که بر بستر میخانه چنین برخیزد

…م از زانوی اندیشه چه خواهد شد … سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
…حرای شوخ جهانسوز سواری تا چند … پاکی آتش از خانه زین برخیزد
…فی ز کنارم بنظر ها خوارم … بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
…ن ما زانهم از بزم وندانی که کلیم … آید آنروز که کوی نشیمن برخیزد

…های زخم ما شیرازهٔ عصیان نشد … در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
…ن و عشق از اتحاد آئینه روی همند … غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
…ز دوش اگر پوشند نباشد جامه زیب … غیر داغ او لباس کعبه دلها نشد
…یاری با این خواری بعالم کس ندید … در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
…نیت توبه می بست از زبان شستن ما … دل ندید از زاهد اما منکر صهبا نشد
…ین شبنم ز روی سبزه مینا رفت … آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
…ت دیبا عریان گر چه غرق جامه است … هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد
…ز طوفان خورد دل را در این تقصیر دست … ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
…ی تیره روزی حیف تا شیری بشست … دیده بختم بعیب خویشتن بینا نشد
…بر …م خانه بستر در راه طلب … دست بوسش گر ز بخت بد نصیب ما نشد
…همیشه دلها سر آزادگان … تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد
محرمم از پاک دامانی کلیم … در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

کی تماشای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

نرود حسرت آن [illegible] خندان ز دل — تشنه را آب محال است که از [illegible]

گر نشستن برود نقش الف از نشانه — نه که بالای تو هم از دل ناشاد [illegible]

شد روان از سر او بر هوای شیرین — لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا — حکم سیلاب به ویرانه و آباد رود

میکشد هر چه ببار رسد از چشم ترم — از شاگرد هنرمند باستاد رود

اگر آیینه نیاید ز قبولت نظری — زلف چو [illegible] از چهره فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دل باخته را — [illegible] از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود عضائکیم — تا سر [illegible] بره شوق تو بر باد رود

از عدم در آمدیم این قسمت ما میرسد — کم نصیبست آنکه در آخر بدنیا میرسد

بخت اگر یار ساز [illegible] زلف او [illegible] است — خرد آتش آخر بدست کوته ما میرسد

در بنا باده از آسیب دوران باک نیست — چند شکست از شیشه مستان [illegible]

واعظا افسون نخواهد توبه دادن مرا — [illegible] باز هم خوردم تا دستم بمینا میرسد

عشق اگر جلوت بر هم تا بکی خواهد کشید — شمع اگر بسیار زان پای بنزد [illegible]

مردمی هر سید الحق چشم مبادا ترا — خود بین حال و بحال خستگان [illegible]

چشمت از مستی چه داند حال دلها [illegible] — کنج کاویهای مژگانت بانها [illegible]

نسخه

شکفته غنچه دلا موسم خزان منست — فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته ام اسرار عشق را که بسم — خبر نیافت کزو دیده بر زبان منست

زبان بسته بهاری روان گذاشت سخن — چو طفل بسته زبان گر تمام بیان منست — زجهاد

عزیز مصر جهانم گذشت آن خوابی — کنون چه قسمت نامکت بجان منست

سفیدروی آنکه جهد بور از دوست — بان تو خوار سنیش که استخوان منست

بغیر ازین که نسازد ات زخویش روم — دگر بهر سفری گر روم زیان منست

مرا ابی تغافلی نسترم می خوانند — ...از نرسد گوش بر فغان منست

بحکم سینه و فریاد بیرو اویم — جرس براه وی نیز کاروان منست

کلیم آنچه خون بس زفیض کاوش کمینست
اگر نه آن غمزه در چشم خونفشان منست

امسال نوبهار قدم بیشتر گذاشت — گل نیز از صبا دامن پا بدر گذاشت

سوسن چو دید باغ زبان را کبود کرد — نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت

برگ شکوفه رقعه معشوق باغ بود — زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت

شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس — زر شیر صبح خنده گل شکر گذاشت

گل را غرور نشد زر خویش بس نبود — ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت

بگذشت یادگاری خضر من سیه گلی — بر هر گل زمین که شکم بر گذاشت

می آورد برنگ گل زرد سر برون — نتوان بجای کشتن تخم زر گذاشت

شد تشنه زآب سبزه تر رنگ خون ازو — هر جا که کبک پای بکوه و کمر گذاشت

دم زدیت این که عشق و معشوق کجاست    در پای خویش بید موله که سر گذاشت
کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد    هر چند آرزو بسر تکیه گر گذاشت

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست    گر تشنه شوم خونم از آن کوی روان نیست
با تیر بلا چون هدف روی کشادد    گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست
حال من بی برگ و نوا را چه شناسد    آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست
رسوائی ما را ز کفن پرده چه پوشد    گر شمع به فانوس رود باز نهان نیست
شمشیر تو خوبست که بیجا است برآید    فیضی نرساند بر آن آبی که روان نیست
تنها نه ز دل رفته و در برون رفته حیاتست    بر پیکرم از آئینه ز خشم تو نشان نیست
طالع مددم کرد که یک جسم برآئی    بی یاری کس تیر بد آغوش کمان نیست
چون روزه خوری طالب میخانه روان شو    بی رهروی سفر جاده برای رهبان نیست
گر واقف حیرانی ما نیست درین بزم    کانجا که تو هی دیده به تیری نگران نیست
زر در دهن او ندرکه غنچه شو و گل    زنهار که گویند کلیم از همدان نیست

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست    هر تشنه نزاران مژه بخت سیاه ماست
در راه جنون خود از بس که تشنه ایم    هر کس که جا میکند او خضر راه ماست
ما را چرا که تکیه بر دیوار خلق نیست    خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست
تا کس بسوی مقصد خود پی نمیبرد    دنیا ز بس که تیره ز روز سیاه ماست

تا دل کرده

ور سوختنی تو هم افسرده مشو بی — ای شعله سرکشیت ز رشته گیاه هاست

کوتاه منشو همه بهتی ز سوختن — شمعی که سر بعرش رسانیده آه هاست

تا دیده گلشن رخسار او کلیم — همچون نسیم نکهت گل ها نگاه هاست

تمام کاهش تن جمله آفت جانست — نکوئی عشق که این آتش نیستانست

براه شوق که پای نمی رسد بزمین — غمی که هست ز مجنون بی خیابانست

بکین نباش تعلق که خار وادی قرب — گرفته دامن دیوانه که عریانست

ز سود رادی قطره دی شو در دریا — حباب دشمن سر مهر جمع سامانست د

رواج شور جنون بین که لب تنگ شد شهر — چنین دو روزه که دیوانه در بیابانست

ز انقلاب زمان در پناه جبل گریز — که آنچه ماند بیک جا همیشه ناقصانست

فروغ عاریت از قلبهای زنده بیا — چو روشنائی ایوان که در فرستانست

بترکه سر نتوانم ز سر نوشت برید — وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسانست

ملامتی کن اگر طاقت دلی تنگست

کلیم صبر بلی که عند علاج بارانست

دل دامن صحا و رخ چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

تخم زمین فقر با فتادگی نشست — نتوان ببالن سایه ام از خاک بر گرفت

نی طالع از زلال خضر خون خورد ز شمع — جان کاستن وظیفه رفیق سحر گرفت

ز باغ دهر جز بر زهرم کسی نداد — گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آبی ز آبله به رخ پای خفته زن — باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سلمان نمیرود — خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون نامه بر گذشت — از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان ما و فدلان هم ابتر گذشت — از روزگار ما دل آب از گذر گرفت
چون گشت تو روحیه عدم گرچه تنگ نیست — آسوده کیست کز جا نشیند گرفت

صد شکر که به حال زخوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

ز آتش عشق وه نشان رفت — آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او روان شد — منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده آه — شب خود ز رسن بر آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانه از کمان رفت
راه سفر دلا مثبت است — گامی ز خویش میتوان رفت
ای که بی من تازه خار جور است — اول ز پای باغبان رفت
با چند به دام بی پر و بال — نتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق شمعست قدر او را — وقتی دانند کز میان رفت
آواره کلیم خواهم — کز بند توان با همنشینان رفت

ز نشور

خبر از نگار زلفت دلم جا نگرفت — نگار تا نقاب این گهر صفا نگرفت
ز دست برد حوادث گریخت یک سر تیر — هدف به دست بلا نیز جای ما نگرفت
رسیده‌ام به جهان از خلوت وفاداران — که زلف شب رخسار تو را نگرفت
نگار زینت دنیا نمی‌شود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت
ز کینه جویی دشمنان ملول شدند — ولی هنوز ز دل دود بست از جا نگرفت
ز عشق رنگ نیازی به دوست رونما — سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت
به راه فقر و قناعت اگر کسی داریم — که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت
چه دل ز قیمت سینه از نهاد و مطلب — کسی که آب آتش اگر بزیر پا نگرفت

کام نگیرد از آن شوخ زود سیر ببرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

دم حسن

تا نیکرم چیز انه دیده‌ام را نور نیست — سیل اگر باز ایستد ویرانه‌ام معمور نیست
دیگر در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — آرزوی جستنم در دل ز هجر دور نیست
هست در شرع محبت رسم و آیینی دگر — خوردن خون جایزست و دم زدن دستور نیست
ساغر قالبش از داروی بیهوشی پرست — هیچ ز باکش حریف کاسه طنبور نیست
کارها در عاشقی مشکلتر از پروانه است — شمع سرکشش هست اما همچو او منظور نیست
حسن هم با عشق اتفاقی می‌نماید — لشکر زلف تابان تا شکند منصور نیست
عاقبت اگر به بی آیم از دل بیت — غرق اشکم زانکه گوهر در آب منظور نیست

دم فله بب لن

سر سبزی ای اگر دانه تاک سبحه اند — آنچه ما را در دست از تاک گرم مستور نیست

بر چراغ حیاتی ما سوزم کاین از پی کسی — غیر حرف سردم دم محرم کافور نیست

---

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — زبس نو رسی تو اقلیم درد آباد است

اجل ز هر شمعم آسوده کرد و دانستم — که شمع را اگر آسایشی است از باد است

بن رسیده که رام تو در رسش [illegible] — دمی گذاب شنوای بخت وقت امداد است

بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار — که نام از پدر این باغ وقف اولاد است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا — چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است

هنوز تشنه سر از تیشه بر نمی دارد — زبس که منفعل از سعی های فرهاد است

کسی که رنگ بیابیت فتاده می بیند — گمان برد که زمین تشنه سایه افتاد است

هما که همت مرغ شکسته بال دلم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه ما حقیقت تقاضا که نامه های کلیم — به دست آدروان همچو کاغذ باد است

---

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با سیلاب خود گفتیم پر سودی نکرد — زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینه با هیچکه بی ناوک جوری نبود — این معصیت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت رو برق افکندن چه میداند که چیست — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از درود دی...

بیو

اندرو دیوار بسیار دیدم در راه عشق — یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه امرا سپری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ خرمنت بر هیچم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من حیف ارزانی نداشت

زان سینه چه راحت که ره زخم در او نیست — بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با این همه تنگی که بنقیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خنجر کمش منت بیچاره عشق — کز بحر ره قافله موج بدر نیست
زان غمزه بدل میرسدم از در دیده — صد زخم که در پیش رهش سینه سپر نیست
از چرخ چه می نالی اگر بخت نداری — بیحاصلی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین صرفه که در طینت ایام سرشته — در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گر باده و رخ ناکشانیم چه سازیم — ما را که نشانی بجز از هیزم تر نیست

زر خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با دوست فردا دشمنست — کار دار کشته ما را کار برق خرمنست
تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت — دیدهای داغ روشن ز چشم روزنست
در کمین شیشه اگر خواهی شکار نافه ام — خوش بشر تا که آن روی نکو دامن نکیست

الفت نه بگیرم مردم پریبا بی فنیم | هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخن است
گرچه بی روزن بود غمخانهٔ ما چون حباب | لیک دایم از صفای سینه‌ها روشن است
بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست | گل ز بی‌خواری تو پنداری شو زیبا گلشن است

یاد سوز درون از ما نمی آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش بهمان در دامن است

در غریبی بیکس بی طالع فیروز نیست | حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شمعانی بچنگ آورده‌ام | زیر روبوسی که آنجا سایه دست آموز نیست
چون سپند از روی گرم آتش از جا کی روم | دل نمیسوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست
بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد | غیر شمع کشته‌ها را انجمن افروز نیست
آستین جامه کوته دست معنی بس بلند | حیف یک میناو در واسط موافق دوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون میکنند | تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعله‌ها از تیغ موم کشتن نمیتوان | گر بجنگ شیشه سنگ بارود فیروز نیست
نقش ما نشنیده آنکه نقش ما نشست | نسبت این جبهه با آن خاکدر امروز نیست

یار عشرت خانهٔ مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر شام هست و روز دی نیروز نیست

پای بی کفش از سر کوی بیابان بهتر است | زخم مرهم گیر از و چاک گریبان بهتر است
از جهان بی بهره را نبود تمنا عمر خضر | روز کوتاه از برای روزه داران بهتر است

[illegible]

آب با جو دوداره این جاروب راه وفا | آستان دوست را رفتن بمژگان بهتر است
دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب | پای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است
گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح | دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهتر است
بر سیه بختان بود از جفا بیش و بتر | شب چو تاریکست از مهر چراغان بهتر است
تخت پیدا بست یار ما از المبل شد زین | بیر کل از رخنه دیوار بستان بهتر است
تا توان دلخوش با بی برگی در خاک کنج | خانه ویران بر سر آب و سامان بهتر است
نیست جز زنگ کلفت زینت روشندلان | گر بپوشش اطلس است آئینه عریان بهتر است
از حیات جاودان جز خضر زد ابلهی دل | تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

هر کجا جمعیت فزونتر زیست صایب بر کیم
دل گر آشفته است در زلف پریشان بهتر است

پاره خاموشی بود هر جا سخن در گیر نیست | تیز بر سنگ آزمودن جوهر زبان زیر نیست
گر بلای الفت نمیگیرم گناه من چه است | طینت پای هر از خاک دامنگیر نیست
خواری و عزت درین محنت سرا یکسان بود | آستان زمرمندی در خانه زنجیر نیست
مادر گیتی گر شود از پستان زمین ابر | خون بود گر بهره دارند طفلان شیر نیست
خواب راحت روزی عاشق در آیا میشود | جای آسایش بغیر از سایه شمشیر نیست
کی هوادار از خطرش بر جا ماند اخگر را | یا گلستان خار را ایک ناره دامنگیر نیست
عاشقان معشوق بی آمرزش نا بم نشسته | شانه این مرغ جز از کمان و تیر نیست

کار فردا با کریمی دان که او از شوق عفو / عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست
با زبان شمع باشد یا زبان من کلیم / آن زبانی کآشنای شکوه و تقریر نیست

هر قدم لغزیدنی در پیش قد خمگاه منست / جاده را همچون قلم پیوسته همراه منست
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم / کآسمان در سایهٔ دیوار کوتاه منست
از طریق خاص خاشاک خطر نارفته ام / هر چه در راه منست از طبع گمراه منست
گر چه این ره را بسر طی میکنم همچون قلم / سرنوشت تازه هر گام در راه منست
روی مقصودی ندیدم هیچگه در پیش رو / سر به افتاد و از چشم از آه منست
از شکست کار کار مومیایی دیده ام / روز هم یارب نه بیند هر که بدخواه منست
کاهش فقر از غنا در خاکساران کم نکرد / همت پرواز عنقا در پر کاه منست
این نفاق جان و دل آخر بگرد دوم کلیم / هر چه جان کاهست در آن از دل آگاه منست

خبر قیامت بچشم و دلم جایگیر نیست / مهمان خانه‌های کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت برد او دو نقش ست / دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست
دریادلیم و موجهٔ دریای همت / نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست
جایی که من فتاده ام آنجا که میرسد / از پا فتادگان اگرم دستگیر نیست
تا گشته ام ز آمد و رفت نفس ملول / واد و دیده همچو بسم در ضمیر نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد | انقدر هم چشم رو بر من که نیست
بس که دیگرگون شد احوال حباب | فکر من در قافیه محصور نیست
در نظر دارم لبت را روز و شب | چون شوم گفتی بچشمم شور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو | زخم اگر زنار کی ناسور نیست

پرده در عالم چه میپوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

بزخم تیغ تو جا مرهم عتاب جراست | نمک بروی نمک بر دل کباب جراست
فلک تهنشنه لبان قطره را نمیدهد | بتعجب آن کرم اشک بحساب جراست
تمام نسل بزرگان اگر گهر باشد | ز بحر زاده تنگ ظرفی حباب جراست
ز دود نقش فنا نقش بر جبین میداند | که خانه منعمش منزل خراب جراست
تو در کنار کسی بیاد می بخیال | کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب جراست
چو شمع هم طلبی شب نیست عاشق را | تغافل سوختگان بستر از شتاب جراست
براه شوق گر از هم گسست سالک را | شکسته پای تو دایم دل ز بهر دهد جراست
گر از ضرور نباشد نیاز غفلت را | دلت بر آتش حرص آمده کباب جراست

کلیم مرغ دل ما دیر شکسته ما
همیشه در قفس از شکل عتاب جراست

گر آه و ناله زاری در ملک عشق بست | بدین نشاط دهانی چون غنچه حباب است

چشمت بخون عاشق گرسنه سبیلیست — چیزی که میتوان خواست از دو لبان تو آبست

دشمن بشغل حسنی آسوده کی بخواند — تا بخت دشمن بیست در آرزوی خوابست

چون در من بنداری بس مایه تعلق — آنست که آتش افتد در خانه ما بیست

گر بخت بد نگردد بخت کسی زبون نیست — روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست

محنت کشیدن عادت جور فلک چه باشد — چون تن بنبه دادی زنجیر موج آبست

تریاد شاه حسنی مشمار بوسه بر ما — زیرا که جیب شاهان دامن حسابست

با بازیت خضر آب بقا سبک نیست — آبی که خواه شکوار است از خشیمه سرابست

نادانی تغافل هنگام پرده پوشی — نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

تا نام من زبان خامه ات گردیده است — از نگینم سیر و دیرون رسم بالیده است

بر هوای افکند هر دم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که با شبنم گر چو من سفید بر یاد آورده — نامه از ننگ همین معنی بخود پیچیده است

تا کشاده تنبیه خلق ترا دیدست صبح — بر جبان و دستگاه تنگ او خندیده است

سایه ام را تا رمی آید که افتد بر زمین — آفتاب التفات تا من تابیده است

از تقاضای انجنان سر را که بیرون برده ام — کاسمان از ناخن باده نوشش خاریده است

دیده را کز خاکپای آب حیوان کردی توتیا — یک صفاهان سرمه کلک همت بخشیده است

تا سواد خط شکست بچشم ما بزرشت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

نی بود

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو  همچو نامم خود که پای نامه ات بوسیده است

در فراقت جان غم پرورده دارد کلیم

گر بپای قاصدت افتاده دور رسیده است

دختر رز ناز کن رمیکشان یکسو گرفت  پرده گر کار ما برداشت خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنائی از کی پیدا کند  آتشش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر  برگ از شرم خجالت دست پیش رو گرفت

در بهاران جا بدست کس نمی افتد بباغ  بیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت

هندوی از هیچ ننگش تر از تیغ زن نیست  خال ما در گوشه چشم تو خوش نیکو گرفت

او گر از زلف سیاه خویشتن دم میکند  تاب پیروزی تو من هرگز نخواهد گرفت

خسته بسیارند در دار الشفای عشق لیک  آن شفا باید که کار درد از دارو گرفت

بسکه دیدم گریه رام من شد آن وحشی کلیم  طفل اشکم از دو دیدن قیمت آهو گرفت

ای دل ز دیدن اثری هرچه هست بس است  گر تو بسوز بر نگشتی همین بس است

خون شد دلم بهانه که آن نازک پا کشید  ای ساده لوح گوشه نشینی تو تیا بس است

نبض آشنا مسیح بدلمردگان کند از  آمد طبیب مرگ نفس دو اس است

ای دل ز موج اشک سیاهی بر زد چشم  سنبل بر کن آینه ام رنگها بس است

رهزن بسیست تا توانی جریده رو  سامان راه عشق همین خار پا بس است

تو بیابانی و لیک فرو میرود بخاک　　　آری نهال بخت مرا این نابست

منت ز خضر بادیه گردی نمیکشیم　　　از کف زاستین منت طبعم عتاب بس

مژگان چو هست چشم ترا را چه میکند　　　دارد هزار عاشق رو بر قفا بس است

زین منزل تلاش جدا ای همت کلیم　　　در قرب حق بتو او نشدی این ز

در صد زخم (جفا) خونچکان مژده بر دل باز است　　　غمزه زان ناوک به بخت در شست انداز است

چشم پوشیدن ما برخ دل دوخته است　　　گر حباب از نظرش (بسته) بدر یا باز است

هر که خودبین و خودآرا ز هم بستری بود است　　　همچو طاوس که بر زینت دم پرداز است

گر تو هینه ز زنجیر شود معاونست　　　صد دهان نغمه سراپا شنه چو نای آواز است

یک سرو گردن از خاک لنت بالد　　　همه هر که زبان‌های زبان ممتاز است

دخل بیهانه بدبخت خالت اثری　　　تیر کج باعث رسوایی تیر انداز است

طوطی آن روز که منقار بخون رنگین کرد　　　گشت روشن که چه روزی سخن پرداز است

دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا　　　زنگ آیینه سفر بافتن نیز است

در وفا شاید تصویر توان گفت مرا　　　بسته یک چشم دایم و بالم باز است

چون دل مرده شود زنده تا ثیر سخن

این هنر گر ز کلیم از صدف اعجاز است

امشب که خورشید ایان نگاه است　　　آیینه دل روشن از آن زلف سیاه است

زنهار

شاکر

زنهار مگر زشت شوی در نظر خلق || انگشت نما ماه همین اول ماه است
پامال حوادث نتوانم که نباشم || چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است
یک چشم زدن زود شود آب چه شد آه || گویی نگهش تا شنی خشم سیاه است
چون شعلهٔ شمعم نگسسته ز هم آه || بر راستی این سخنم شمع گواه است
سیار در آن کوی نیابد اثر نسیم || پرواز به بال دگری در پر کاه است
هر چشم ترم لخت جگر بار نشود || هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است
از سوز جگر بهره نداریم وگرنه || تأثیر قیامت نگر بر قامت آه است

گردید سخن پست کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر نالهٔ آهم چه گواه است

آن صید نشیمن که رها نکرده است || گرم بر بید رشته رها نکرده است
امروز در بستی اگر سبب تعلق || هرگز کرم و خنده بنگرد نکرده است
در روزگار ناکس آمده است دست || خاکی که عشق او بر ما نکرده است
تا راه برده است خرابی به خانه ام || یک سیل رو به جانب صحرا نکرده است
زاهد که بر نماز نشسته است از می رشید || در دکان که تکیه به بنا نکرده است
حقا این ملامت که به من سرکشان کنید || در هیچ دور پنبه به مینا نکرده است
بی برگی نهال محبت ز من پیاکر دل || از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالک اگر به کوی نفاق در آمد || چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برد از کلیم دران زلف رو برو	دزدی که شحنه اورا پیدا نکرده است

نرگس سر زده مژگان او به یغما رفت	حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم	درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت

بدامن آمد و آسوده قطرهٔ اشک	اگرچه شور کند سیل چون بدریا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد	بیاد قامت او کار ما ببالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد	که همچو سایه ات از جلوهٔ تو از جا رفت

دو بال طایر رعشه است هر دو پنجهٔ من	ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت

زمین ز اشکم معمور شد بیابانها	ز سیل گریهٔ من شهرها بصحرا رفت

بجرح قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل ز بی زینتی کنجی هنر پرورست	غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نیست

تا دلم در کنج غم بر بال زار خود نسوخت	همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نیست

... بر عشرت است بهر نگران	رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نیست

از علاج چاکهای سینه دل برداشتیم	زانکه مرهم هیچکس بر روزن خنجر نیست

شوربختی حاصل دریا ز گوهر پرورست	از تنک ظرفی جز این طرز سخن پرور نیست

مرتبت افزا نباشد نظر بر نقش جوشن	جرم را بخت بد و بر گردش اختر نیست

بارد

رو دارم ز بن عشق هر جا میروم | بر رخ پروانه کس را هیچ زردی نیست
چشم می‌بندیم از هر جا که باید بست دل | دام شیطان تعلق طرفی از ما برنیست
صید معنی را که گیم از رشته تاب فکر | هیچ صیادی کمند از بند دیگر نیست

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است | تا که راهم از خزان آتش به جان افتاده است
ست تا کس شکسته کرد در عیشش بست قفل | کز همین سر تخته چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی ماند که در هر بیت دل باکی | شکوه دارد که ساقی سرگران افتاده است
در زبانها گفت و گو کم کرده راه از ترک | هر کجا حرفی ز خشم در میان افتاده است
همنفس کم رفت و سر از زانوی گلچین برنداشت | غنچه پنداری نگر آن دهان افتاده است
کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا | در زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان | از کلام آتش کار باغبان [illegible]
سیل دنیا بخشم چون درآید جا بجاست | اشک ای کاروان در [illegible]

شد کلیم آوازه‌اش از صبح عالم گیرتر
تا چو شمع بیگناهی از زبان افتاده است

همچو جوش سرشک از قطره ما کم نیست | انتقال آب بسنر او را کس آدم نیست
ست فطرت هوس گوشه عزلت بکند | تا که در سر زد نیست دشمن خرم نیست
سخن رد پریشان و ... راهم از دو | شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست

بزم مستان همه بر گردش خود میگیرد / دختر رز که با مردی او آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او بیتابند / سنگ بر شیشهٔ کیست که چون جام جم نیست

نام او در همه دوری ز لبها بوده / روشناس است ز بی شهرتی جام از جم

بیرخت تنگدلی بس جهان را بگرفت / در چمن غنچه که تابش کی شبنم نیست

رگ دلهای عزیزان ز نفاق از هم گشت / هرکجا بزم شود زر و کسی با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور فنا دست کلیم
چه نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب پرده راز مستی سرشار منست / سنگ بریزد ازان شیشه که در بار منست

آسمان مشتری جنس هنرها گردید / گر دکان سوختنم گرمی بازار منست

از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم / قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست

گره گریه به تیغ از نگهم وانشود / گل ناکامیم عقدهٔ غم بار منست

نزیم تنگ نفس خوش گرانجانی نکند / بخت بدگر چه بخوابست خبردار منست

گرد از چهرهٔ من پاک بسیلی سازد / آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست

از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست / حیف ازین آینه کارایش دیوار منست

دخل بیجا همه جا در سخنم می آید / این مگس لازم شیرینی گفتار منست

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت بخت و گل تارک ادبار منست

چشم فلک را

قفس

شمیم خلد که ای صبا ز کشمیر است — شگفتگی گل خار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک می‌سوزد — گذشت تا دو قدح لب جویبار کشمیر است
اگرچه نافهٔ دولت بکیست قامت سرو — عنان هوش به دست چنار کشمیر است
بزیر خیمهٔ ابر آسمان از آن گم شد — که پای تا به سرش در امید ابر کشمیر است
بقای سرو شد از عمر سرو می‌گذرد — مگر ز چشمهٔ خوش آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن — بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است
براه باده توان شستن از مه دل — چه آبهاست که در روی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست — ترانه‌ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی کند ار کلیم
خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

مکیه

داغم که چرخ داور زبان نیست — کز ناوک جوری رسد نه بزه کمان نیست
بی باکی آن غمزهٔ خونریز از آنست — کز تیر زبانند که تعقیبهٔ آن نیست
گر خاکنشینان فلک سیر نباشند — بزمی بسر این باده که کهکشان نیست
از خویشتن پنهان راز غم عشق نهان کن — کآگه نشود لب که ترا در دو زبان نیست
گر نه اثر ربط سر پا کمر اوست — این کوه غم دل از آن موی میان نیست
این خال که در کنج لبت کرده فروکش — گر گوشه‌نشین است مباد دل و دهان نیست
هر چند که کم طلبیست درین راه — دریا به سر کشتی ریگ روان نیست

از

دربری اگر باشد امه ی زشکفتن / دارم گره غنچه ز ابروی کمان چیست
بیرون نگشتیم پا ز کفش اشک ندامت / تا یافته ام قاعده راه روان چیست
گر هست کلیم آگهی از صرفه کارت / همعقل سبک آز روی رطل گران چیست

از دوستی ما نام و نشانی هست / در آشیان هما شکست استخوانی هست
وبال آخر بختم میشود زر ایل / چو شمع دایم در تبسم زبانی هست
تو بیزبانی ما را حریف حرف نه ای / مدادمار رسای دوست تازیانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز / همیشه قافله را میر کاروانی هست
کی گرامل ز زیر هست منیمسم / میانه دل و مژگان او نشانی هست
سجود ما که درش بار بر بزه خوبیت / که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست
رود بسیر چمن برق بیشتر رسای / مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست
برشته های دو زلفش کمان حلقه بیست / دلا ببین که بیازوی ما کمانی هست
کلیم دل بهمین قرب بی وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که آتش استخوان شکن نیست / معمار کمین بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم / چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنیده حدیث آشنایی / هر کس که بخویش در سخن نیست

لعل لب او نگین تنگست — افسوس که جای نام من نیست

ما را ز کف اختیار رفته — جز باد بدست باد زن نیست

از جور تو تا بسر نخیزد — اینجاست که زخم را دهن نیست

ایام سیاه تو بر ما — زلفیست که کوته از شکن نیست

در عریانی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

در شمار صحبت احباب زبر غفلتست — هر کجا افتد کسی بهتر ز دام صحبتست

منکر آئینه اند اینها که اهل عزلتند — خلوتی کانجای جنسی نیست آئینه ترست

با وجود ناتوانی زنگ بس بیمار او — شوق خود زیر لبش پیش از آزردی صحبتست

سیر سامان تماشای شمع در ما بار از شوق برتافت — مزرع امید ما از بس که عاشق آفتست

دهر را هم مشرب عزلت پسند افتاده است — نیست بی وجهی که دایم دشمن جمعیتست

در ره عشقت گسستند پیش و پس از خطر — پیش رفتن بر دلی پا بست ماندن همتست

پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا — یعنی از کیفیت نه در بخشند جای همتست

بوی خون باید شنید اینجا که قدم در ره نهاد — نیست سودی ما بغیر از ره دل آگه آفتست

زنور آئینه دل روشنی باشد نه عکس — خانه تاریک را شمعی به از صد صورتست

قدت از پیری کمان شد گوشه خوش گیر کلیم
از پی خوبان دویدن ها عصای نیستست

هنوز طره او تا کمر بر نیامده است
ز پیچ و تاب رگ جان خبر بر نیامده است

باعتماد سخن زان زبان میان بسیار
که مور خار زن تنگ شکر بر نیامده است

همه حکایت مردم کیا فسانه شما
کی مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه‌گاه تو هر کس که رفت از خود رفت
دگر کسی بوطن زین سفر بر نیامده است

دعا ز عالم بالا همین خبر آورد
که زین ناله یکی کارگر بر نیامده است

چرا بگرد بناگوش تو نمی‌گردد
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام کسب بعالم ببین که آن فیض است
سحر بشمع مبارک از بر نیامده است

ز جور باد در ایام آتش روشنین
خیال کن که ز تربت پدر بر نیامده است

بر شکوفه و پر و بال خود چه نازی ترا
بجستجوی تو مرغی که در بنیامده است

ز عیش
چگونه بر در دل غصه تو کلیم
باین خرابه دگر بار در نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است
باغم از چشم بهار افتاده است

هیچ لبت بجان در دلم
نقشم از کرشمار افتاده است

گر به زین تخم گره سینه زنند
ناله با آبله وار افتاده است

بود بر سبزه گلشنیم سرکوبی
حیف دستم که ز کار افتاده است

درد را در خور طاقت ندهند
شغل در جان فشار افتاده است

درد کانم ز کسادی چه گذشت
گرد بر روی غبار افتاده است

وان

جسن نو با همه بی برو
در پی خون بهار افتاد

تخته آخر پی تابوت کسیست — گر ز دریا به کنار افتادست
اضطراب نکهت از دل ماست — باز خشتش به کنار افتادست
همه جا آد کلیم از پی اوست — گرد دنبال سوار افتادست

از کسی مشتری جنس سخن خوار نیست — تحفه گران قیمتیست جوش خریدار نیست
دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی — گل به سری میزند کش غم دستار نیست
کای فاش کسی که جنس شعله باشش — ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست
خاطر روشندلان زخم جفا میخورد — صیقل آینه جز مرهم زنگار نیست
چشم پریشان نظر عاشق هرجاییست — دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست
پایه دونان بود نزد لئیمان بلند — خار سر او از سر جز بر دیوار نیست
پست و بلند سخن تابع احوالیست — ناله کنج قفس نغمه گلزار نیست
غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان — غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست
عاشق دل باخته باک ندارد کلیم — سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست — از گریه من آب اگر هست هوا نیست
چون کج نرود آنکه ز مینا نه برآید — این کج روشیها کز آن فرقه نیست
چون شمع بهر جا که نشانند نشستیم — با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق	آن نیست که روی نگهش جانب ما نیست
صد بار اگر بخت ببازار فروشند	چون خون به رگ سنگ مرا نام بها نیست
آمیزش ابنای زمان عین نفاقست	هر جا قدم صلح رسیده ست صفا نیست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم	خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست
بی قطع تعلق عبث است این همه طاعت	سر تا نبریده است از او سجده روا نیست
بیکوشش کلیم ار ننهد فیض سخن روی	اینجاست که ایام خنک عیب که ما نیست

سرخوش از می چو خم موج هوا شمشیر ست	ابر را خود بکنم قطره باران تیر ست
زور بازوی توانائیم از این معنیست	باده در طبع من آبیست که در شمشیر ست
موج سان بر سر هر قطره می می‌نازم	چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
بر سر لشکر غم آمده ار کف ننهم	آنچه شمشیر جوانست و عصای پیر ست
با گل روی تو دعوای نکوئی خورشید	بر فلک گر نکند زلف تو جانب گیر ست
گر بگوش شب مه باد تو ساقی وقت است	ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر ست
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند	چون نسازند بپای همه یک زنجیر ست
اینقدر فرق میان من و یک کاتب خطا چیست	سرنوشت همه گر از قلم تقدیر ست

سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشیست که خوش تقریر ست

از

از من غبار بس که بدلها نشسته است — بر روی عکس من در آئینه بسته است
اندیشه ز تیر کمان شکسته نیست — زآهم نترسد آنکه دلم را شکسته است
خوارست آنکه با همه جا همرهی کند — نقش قدم بخاک ازین رو نشسته است
روشندلان ز نقشه رنگ و بو نبند — آئینه دل بهیچ خیالی نبسته است
وحشی طبیعتم که از جانب منست — نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن اراده خود کس سوار نیست — در دست اختیار عنان گسسته است
کار کلیم بسکه ز غفلت بجان رسید — تا صبح آب دیده از دوست شسته است

منم که تنگدلی‌ها غم دلگشای منست — بهشتم آنکه بجام حباب نمای منست
رسیده همرهی بخت و اجکون جایی — که هر کجا که رهم بود خار پای منست
بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست — چنین که شیوه افتادگی عصای منست
بیاد قد تو کشندم هر کجا که سروی هست — بر آن نهال که بالا کشد بلای منست
چنین که دیده وضع زمانه‌ام نگاهست — بهر دیده هر چه غبار است توتیای منست
طبیب درد و چشم تغافل آشناست — ز بسکه منفعل از درد بیدوای منست
بهر کجا که رود دیده میرود چه کنم — ز اشک کیسه زنجیر او بپای منست
ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای منست

کلیم دقتم د

دایم اندر آتش خود عشق دیوانه سوخت  شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده‌ها غرقاب شد گر ویرانه‌ام را آب برد  از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره‌اش زان آتش رخسار تابی یافته  گر ز حد بیش زلف او گفتن زبان شانه سوخت

لاله دو هفته از فغان بلبل و گل بیخبر  آتش نازحمی نگر ما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون ما صفای باطنی  دل شبیه بس که آتش اندرین ویرانه سوخت

سنگ را همچون عسس سر بر زدم آب از سر گذشت  از گره بیشتر سم کر باید بی لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد  لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت  باد بود از آتش یک خانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بیرون برم واسوزم کلیم
نازم آن تاب کمر و آن جامهٔ مستانه سوخت

علاج عاشق دلگیر بر بستان نیست  بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود  دلیل راهروان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زری نیست به ز نقش حصیر  برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

نه نیش تلخ ازان لب برون نمی‌آید  که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

به در حسن تو گل از نظر خیابان افتاد  که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه دیده خطر عشق را عجب دارم  که سیل یکره و کشتی شکن طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده شد روشن  که راز هر که تنک ظرف شد نهان نیست

حیف

سیره

حیات هم به سر آید چو رزق خورده شود — چه نعمتست که در کام بی‌دندان نیست
ز باد دامن بر هم خورد محبتستان — میان شعله و شمع اتحاد جسمانی نیست
یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا — درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست
چگونه پای بدامان ی نیست هیچ — کلیم الهبا کو فراخ دامان نیست

چو ساخت خشم تو کارم به غمزه دیدن چیست — بر آتشی که نی در گرفت دامن چیست
اگر ز صبح سیه بخت کار شام کند — بیا و روزی ما زان بیاض گردن چیست
دلا تو چشم مرا گر ز گریه سفید — ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست
در حالی
نماند در دل صیاد اعتبار از من — پرید چون پر و بام قفس ز آهن چیست
بنک دار
تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان نشناسد که سبز گلشن چیست
ز مرگ این همه اطفال آرزو هرگز — دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست
چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا — که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
شناسد آنکه بپوشد برهنه پای را — که نفع الهبای فراخ دامن چیست
[illegible]
دلت کلیم مدار از غبار شکوه زدود — دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

٨١٠

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست — تیر از چه افکنی چو ندانی نشان کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو — پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسندنشین دو جهان بی‌تکلفیست
کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل بهم زدی زلف تا کمر
رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هرکس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش
ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست

عمری دلم که همسفری کرد با سرشک
آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادیی که سیل فنا بیستون کند
از استخوان سوخته ما نشان کجاست

صیاد آرزو و هوا پیش تو پیر شد
ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هرکس شناخت قدر تو قیمت شناست
گوهرشناس بی‌غرضی در جهان کجاست

امشب که یار دست برد در بر کلیم
لب بر لبش گذارد و بهمین گمان دهن کجاست

در کورهٔ غم سرشته نم ما بکاست
آتش به از آب در آن کوزه که ماست

بی‌مصلحت ساقی این دور نباشد
گر گریه شیشه است و گر خنده جام است

آسیب جهان نیست گوشه‌نشین را
دامی نبود در ره آن صید که رام است

دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد
کم حوصله خود مستتر از باده تمام است

در راه فنا قافله‌دان اهل جهان را
وین ماندن دنیا همه یکروز مقام است

از نور خرد کس نرسیدست بجایی
این عقل چراغیست که در خانه حرام است

مشاطه حسن تو بود بخت سیاهم
محجوبی شمع آینه از پرتو شام است

گر حلقه دامست وگر حلقه زنجیر
سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

ملمع

هر چند که از خاک بود طینت هر دو | خشتی که بود پخته به از آدم خامست
از خیل اسیران تو هر چند که نامست | شرمنده کلیم از تو به پرسیدن نامست

حالت از تنگی جا غنچه بکنج دهنست | چه کند ساخته با گوشه خود چون وطنست
پستی مایه چو غواص شکوهست مرا | پر زر یوسف بود آن چاه که در راه منست
چند در خانه آتش فتد از پرتو تو | زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل زلالت بکشید | کم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزنست
روز محشر ز شهیدان که تنها طلبند | کشته تیغ تو آنست که خونش کفنست
نکته معنی را نشناخته سخن فهمانند | ناخن دخل بجا شانه زلف سخنست
حسن و عشق از شان نسبت خویشی هرگز | اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست
جز نکباری در قافله اشکم نیست | دیده ام تاجر کان نمک آن دهنست
گرمی آخر شده در فکر غزلهاش کلیم | سخن تازه بکر کم ز شراب کهنست

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است | ناله‌ها از دلت تیر بسنگ آمده است
مژه ات قوت جان طرز نگاهت خونریز | بسته آن غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است
هر کمانی دلم از جعبه مژگان داند | کز ما بالم شکستی ز فرنگ آمده است
نیست چون جامه ارباب جنون چاک براز | تنم از پیرهن پوست تنگ آمده است

جز نثار است که در کوی بتان میبازند / هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است
عیب آن زلف رسا نیست که در دام تو / هر که دستی زده آن طره و چنگ آمده است
اره تا نخل تمنای ترا قطع کند / همه تن پا شده و زشت نهنگ آمده است
در دل بر رخ هر کس نگشاهم کلیم / ای بسا کس که بر آینه زنگ آمده است

هیچ اگر داشتم از بی اثر افتاده است / وقت اوقات بود خوب بر افتاده است
شکوه ام از دهر هست داد ز ابنای او / در همه ملک این پدر ز پسر افتاده است
از سر نو فتنه بار نخواهند کرد / خار بپا میرسد گل بسر افتاده است
بس که درین تنگنا سبز شم از علم تنگ شد / دیده ام از کار جان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله شرر و جوز دم / تیر نشکند ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام / سردی ایام از آن گرمتر افتاده است
رشته گوهر شکست جاده ها سربسر / در ره سودای او بسکه سر افتاده است
نی به ره باطن کلیم همچو حبابم یکیست / من باز کار پرده بر افتاده است

کوست تیغت از سر خصم ابتدای فتح / امنیت شهرها چه بود انتهای فتح
ای از ازل قامت شمشیر نصرتت / همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آید ز بهر لطف آنی مدد گشت بحر / چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

ادرز

سبحه کرد

بر روش او سبز کند سبحه بوی گل | در گلشن جهان خبر غنچه وای فتح
سر را که همچو غنچه نشکفته هیچ داند | مشت گلیست از چمن دلگشای فتح
بر آب کس نیافته دست قدرتت | دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان بر زبان شود | در عرصه نبرد ز شوق صدای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک | پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال موی دم از زبان تیغ | از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بکام زره رشک میبرند | گویا هزار دیده به بیند لقای فتح
گلزار رزم شاد جهان باد شاد را | آن بلبلم که نغمه گردد ادم نوای فتح

گاهی از ما کدورت مرهم زخمها ببیند | اینچنین مگذار از یارها کس یا ببیند
حفظ بی برگی به از سامان کن از دوار | خانه از اسباب چون خالی شود در نبیند
رنگها چون مرغ وحشی زود از رو میپرد | ساقی از رنگ حنا ما را ز رنگ پیمانه ببیند
در کمین منشین اگر خواهی شکار افتد ام | خویش را تمای و پای آهوی صحرا ببیند
تارهای زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ | رشته بر آن دسته گل از رگ مینا ببیند
حرف ما هر خیمه نکو تا کدورت نا در و | باده گر خواهی که صاف آید ز مینا ببیند
نشتر بدست ناشایسته دیدن از حسابش | چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببیند
تا ز لفت راضیه دیگری ضایع مکن | هر چه میماند ز بال ما بپای ما ببیند

جز پریشانی دگر سودی نمی بینم کلیم — پند من بشنو ز زلف او که سودا بیند

هر کس بتو دلربا نشیند — بسیار ز خود جدا نشیند
همچون صدفم سفید شد چشم — تا ناوک تو کجا نشیند
از بس شکسته دم وصلت — جا نیست که نقش پا نشیند
مرغ دل غنچه پرید ازین باغ — شبنم از گل جدا نشیند
باشد ثابت نشان دندان — نقشی که زید تما نشیند
در دامن من فلک کند سبز — خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا هر آنکه برخاست — در راه تو بیوفا نشیند
از راه وصال برنخیزد — گردی که بروی ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعیست — میسوزد و هر کجا نشیند

از نیستیم خط دلی با تشنه در پی فن نماند — مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند
مرغ گیرایی دام زلف او پرواز کرد — ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند
بخیه بر چشم دلها تنگ میگیرد کسی — حیف کاین مروت بغیر سوزن نماند
از خط برگ راین خوانده ام که از سرگشتگی — را حیرت بود آن پایی که در دامن نماند
زین همه باران بیکان زخم را لب تشنه شد — خشک سالی غیبت شد آب در آهن نماند

بی درد

...قش قمار طالع گر اینچنین نشیند | غیر از نشان دندان ز دست ما نماند
...ن غمزهٔ جانسوز پروای کس ندارد | آتش چه باک دارد گر بوریا نماند
...داری قناعت همسر نکبت داراست | این جوی آب بر لب از سیل وا نماند
...باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر | جامی گذشت لبریز با او صدا نماند

...و سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد | هوا پرستی غنا قناعت نخواهد شد
...یاد طی ره کعبه گر کند زاهد | ازین براه خدا آشنا نخواهد شد
...سخت گیری دوران چه باک قانع را | ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد
...درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست | که خون خنجر قاتل ادا نخواهد شد
...سوال ما نبود غیر آرزوی محال | نشسته ایم بر آن در که وا نخواهد شد
...سری که دولتش از سایهٔ گریبانست | بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد
...نه هر که صدرنشین شد عزیز شد که غبار | اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد
...سعادتیست سر و پا برهنگی دیگر | که گفتش آبله از پا جدا نخواهد شد
کلیم منع دل از ناله در طریق طلب | عبث مکن که جرس بی صدا نخواهد شد

...دل از آن قیمتی بود کز فکر جانان بگذرد | با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد
...ر... تیر از تا خود هرگز بسینه ادم ولی | آتش رود خود و آنکه چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام / آری خرابی‌ها بهار است کز طوفان بگذرد

بی تو ز اشکم در کنار از بس که ریزد چشم تر / دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته / هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی / کاین تیره روزی‌ها بس شود شب‌های هجران بگذرد

خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنم / تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

نمی‌گردد کدورت از دل ما میرود / غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

در میان نازکت اندیشه نتواند گذشت / راه باریک است و پا بس نازک از جا میرود

زانقدر باید بی دستی شکست شیشه را / تا به یک قطره خون از چشم مینا میرود

راه در خار و بنی بایان دست شوق را / آبله کفش است و آنهم کی بهر پا میرود

دل امید او وای که دیگر خوشش کند / خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن / مهربان خواهی شدن این کشتن بیجا میرود

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست / هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بس که حسرت میبرد از من درین محفل کلیم / باده در دور من از ساغر بمینا میرود

دل هیچ فغان ز نو ساز ندارد / چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب بکبرای مژگان تو ماند / از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

از خلوت دل

تا سن بیست سال در ...

در خلوت دل پرده‌نشین کیست بجز تو — در سینهٔ صدف غیر گهر راز ندارد

چون دام درو سوده نتوان برون رفت — عیبست قفس را که در باز ندارد

هر راز که دل داشت نهان فاش اگر گفت — پیکان تو رازیست که غماز ندارد

تا شکند آن زلف و مژه روی تماشا — امید ظفر از سیه ناز ندارد

بس لب که از نوحه و فریاد ببندم — پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت — گر شمع سخن شعله‌انداز ندارد

خوش آن زمان که شکایت بهانه‌ساز نبود — زبان تیغ حیا از نیام دراز نبود

بروی طوفان روزی که دیده وا کردم — بروی دریا چشم حباب باز نبود

بلند و پست جهان با همست بس نه چرخ — نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود

نشسته‌ایم بخاک سیه ز طبع بلند — سزای آنکه طبیعت زمانه‌ساز نبود

کجا ز خرف ... آنجا که جوهری نبود — هنر غریب بود آنجا که امتیاز نبود

گمی سهل اگر درد عشق یکروز است — که ام روز شب شمع جانگداز نبود

بی که ریخته‌ام مشق جز آتش بودم — بنور آن ... شوخ تیغ باز نبود

شبها که دل از زلف تا ماه ... — کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم نسبت شمع از شعله چسان شد

بتنگدستی ربط نیاز و ناز نبود

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد — چو دست تام شود شعلهٔ هم ز پا افتد
غم زمانه زمانه هزار رنگ — بسان قرص که در خانهٔ گدا افتد
لباس فقر برازد بغیب بکس منشین — خوشا تنی که بنقش بوریا افتد
بچوب ناله بزن دست باد در نبود — چو کار ضعف بپای دوی عصا افتد
دلم ز همرهی اشک و آبش ماند — نه آتشیست که از کاروان جدا افتد
تمام از کمند روزگار عقده گشای — گره بپر گشاید بکار ما افتد
بغیر گریه آب و تابش نیست — کز دیده آب روان خانه از صفا افتد
چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود — ز ضعف اگر سرم سایهٔ هما افتد
کنند و تن ز مرض سخت طبیبانست — خوش است درد بشر تلخی که بی دوا افتد
حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم — کمیس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد
اگر حیات مقرش کند سپهر دانست — نیکنداست که آتش بوریا افتد
بیاد روزی مار که سبب شد خواهد شد — کاهم اگر بتن آن چشم سرمه سا افتد

شمع ازین زمانه را بر همه کس روشن کرد — که تراند همه شب گریه بی شیون کرد
زود رفت انکه زنام از جهان اگر شد — از دبستان برد و همه سبق روشن کرد
نازکیم دل صیاد مرا نرم کند — این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد
دیده اش پاکی دامان مرا خواب ندید — زاهد خشک که عیب من تر دامن کرد

شیشه

ناله هم بهتر که در رگ اندر گردن — که با فسون شعان خانهٔ این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند — راهزن را چه غم از آنکه جرس شیون کرد

خانهٔ دیده و سینه با دو برگ بنشیش — خلوت دل را تاریک چه بی روزن کرد

سینه را از زده خنجر اگر نه سایم — می‌توان شمع ز آیینه این روشن کرد

جامه را همچو قفس طره به بن ساز کلیم
تا بگی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

هر پیچ و تاب و نیرو بی اهتدا او بود — این زلف که نسخه از گرد باد بود

دل از سر امید اگر زنگی بست — جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود

هر جمعه کام کز لب او سینه دید دل — هر که بدام آرزو افتاد باد بود

خوش وقت بی تحفی جوانی که دو شنیدم — صاحب نشاط طرب که عمر جهان شاد بود

از آسمان گشایش کاری که دیده‌ام — از شیشه او خدنگ بلا را گشاد بود

هر غنچه‌ای که بکار من فلک فکند — مشکل گشا ز کار گره اعتقاد بود

از عشق در زمانه تو یکتا نگشت حسن — ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

در جام لاله و گل این باغ کرده‌اند — خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

لطف سپهر
گرم زر روز خود خطاب کنند — شاید روزی من کار آفتاب کنند

در آب و خاکم سرشته‌اند تهری | ز رحم آتش من گریه بر کباب کند
رود بسوی کمر طره‌ات بسر هر دم | برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا | قناعتیست که سیرابم از سراب کند
کسی نخورد ازوی فریب مستوری | بسر چو دختر رز چادر از حباب کند
فسردگی شگون خوب نیست عاشق را | چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانهٔ زین میشوی ز غایت رشک | حنای پای تو خون در دل رکاب کند
فلک خرابهٔ ما را ازان کند تعمیر | که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاد خواب کند

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد | همچو خورشید بیک داغ سراپا سوزد
شعله‌اش سرد شود فاخته گردد ز رشک | هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه نگاه بود | سالکی را که سر از آبلهٔ پا سوزد
گاه در خانهٔ فانوس هم آتش گیرد | عجبی نیست اگر شیشهٔ صهبا سوزد
دل ز تردامنی نفس شود ز اهل جحیم | روش هیزم تر نیست که تنها سوزد
شوام چو گذشت از سر یکقطره چه سود | که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد
بس که پستست و زبون جای تعجب بود | کرم شبتاب اگر اختر ما را سوزد
بزم گلخن جنت بود آن دل نبود | که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد

گرد از

گرم از آتش یار نسوزد در حشر　　اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

دست جنبش پنجه خورشید تابان میبرد　　ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد
خوش تماشایی از این بود که در اقلیم عشق　　هر که میبازد دلی انگشت قفان میبرد
تنگ نظری که نقد صبر او کم میشود　　بدگمانی پا به زلف پریشان میبرد
از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند　　هر کرا شور جنون سوی بیابان میبرد
ای که آب خضر پا بای برابر میکنی　　کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد
مشمار دو ذل ز رقص سپهر خرد بین　　گر کس انگشت ندامت بی محابا به دندان میبرد
همت صد خضر میباید که همراهی کند　　اشک ما سرگشتگان با لی بدامان میبرد
سالک راه فنا را میکند روشنک شمع　　کو یک شب راه هستی را بپایان میبرد
بر ندارد کس شهید از قربانگاه عشق　　کشته را سیلاب خون از پی ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمیز برخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

دل غمخواران جز آیین جفاکاری ندید　　همچو کوششی که از کس در دهر همواری ندید
آبروی اعتبارم رفت دور از دوستان　　رشته کو گوهر جدا افتاد این خواری ندید
چون شرر از بیم مردن پیکر او را فکند　　هر که خود را بسته قید گرانباری ندید
با وجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی　　زخم ما یکبار از مرهم سپرداری ندید

دیدهٔ ما چشم آهو چشم جادو دیده است	هیچ چشمی را باین سامان پرکاری ندید
در دیار عشق کار لخت جگر را فرهماست	به شکوه‌ست آن سرا کز سیل معماری ندید
گر حبابش کرد دوران مهربان ما نشد	پیش از این در خویش سامان و لاراری ندید
دیدهٔ ما نیست تا در بند خواب دهشت	کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر ازین کان دلبر بی مهر را دل سخت کرد
حاصلی دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد	عکس در آیینه بی صورت دمی مسکن نکرد
پاک طینت با گرانان سازگاری میکند	آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد
نخل از آسیب خزان نیندیشد زمینا کن قیاس	تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد
تو دو خاکستر دلها بگردون تا نرفت	روزگار آیینهٔ خورشید را روشن نکرد
بس که بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت	کینه‌ام یک لحظه جا در خاطر دشمن نکرد
سبزه و گل را کهی آتش وفا کن نیست	شبنم یک بیم اتیان گلشن از گلخن نکرد
در گلستان هم دل خرم نباید داشتن	غنچه تا نشکفت کس بیرونش از گلشن نکرد

بس که با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

یار دل از تو بغیر از جفا نمیخواهد	سینه از آتش مهر و وفا نمیخواهد
لباس عاشقی بهر دل نمی دوزم	که پاره در گرو آستر نمی خواهد

ز آه خلق پیر هنر کاینه است گواه — که در زمانه دم بی اثر نمی‌باشد

درین محیط اگر از سود چشم می‌پوشی — سفینه را ز شکستن خطر نمی‌باشد

هر که سینهٔ صد چاک را رفو دم گفت — رو که مرهم زخم سپر نمی‌باشد

سپهر تا پدری میکند نمی‌بینم — پسر که تشنه [illegible] نمی‌باشد

دل آن بود که بجوید ز تیغ جور پناه — دمی که سینه سپر شد جگر نمی‌باشد

بتیغ خط نمرد از شهید خویش کشد — ستیزه جویی ازین بیشتر نمی‌باشد

نزد پایه شناسان بلند پروازی — بغیر ریختن بال و پر نمی‌باشد

زهوش رفته دل ما بخود نیامد باز — باین درازی عمر سفر نمی‌باشد

سرم ز سینهٔ مینا سبکتر است کلیم — [illegible]ترم از درد سر نمی‌باشد

برفت شب خوش آن عاشقی که گرم فغان خفته — شود چون صبح روشن بیست را چون شمع زبان خفته

چو شمع از بس که تاریک است بی شمع جمال او — فرود مرغ سحر اغبار مرغ از شبان خفته

بجلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد — مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان خفته

قبول عشق کردی ای طمع از صرفی بگذار — که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان خفته

اگر بهم خورد عالم همان بر جای خود باشم — نخواهد بر نشیند گر سایه دراً[illegible]

بسود سینهٔ مینا و کم گاهی نگاهی کن — تماشا دارد آن [illegible]

ز چشم یار افکند این بخت تیره ما را — آنکه کوکب [illegible]

آن رهروان که در پی زلفت سفر کنند — پوشند دیده و ره ما دیده ور کنند

جز غبار کوی تو باشد عبیر نیست — خاکیست آن که عطرفروشان بسر کنند

اهل کرم که عزت مهمان شناخته‌اند — خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکبار عشق [illegible] وداع کرد — هنگام کوچ قافله را هم خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان نوشته است — برگشته گر ز آب گهر کنند

نازم به توتیای قناعت که میدهد — بینایی که از همه قطع نظر کنند

صرف تب فراق ز ناشنفتان چو شمع — گر شام [illegible] کنند سحر مختصر کنند

تاب و توان [illegible] گم شود — [illegible] ده از سر بدر کنند

در تربیت شعر و آن فخر [illegible] — ز [illegible] لبان [illegible] گر از بدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم — ارباب ذوق جمله نمک در شکر کنند

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد — در کشتگان کفن بدریدن نمیرسد

چون خنده گل نیست ز من ضعف ناله‌ام — گر لب چو بکشاید بشنیدن نمیرسد

[illegible] این راه سر مکن — ره در بکام دل [illegible] نمیرسد

[illegible] — گر تشنه امید بامید [illegible] نمیرسد

[illegible] کام [illegible] — در چشم لاله [illegible] کشیدن نمیرسد

[illegible]